

دکتر سعید خان کردستانی

نوشته: جی. رسولی و کیدی الن

مقدمه	۳
فصل اول: جوانی در پی آرزوی روحانیت و تقدس	۴
فصل دوم: آرزو برآورده شد	۱۱
فصل سوم: دوران آزمایش و جفا	۱۶
فصل چهارم: درهمدان	۲۳
فصل پنجم: مسافرت‌ها در داخل و خارج از کشور	۲۸
فصل ششم: طبابت تحت شرایط مشکل	۳۶
فصل هفتم: توطئه و شهادت	۴۴
فصل هشتم: در میان ایل قشقایی	۴۹
فصل نهم: بازدید از سنندج	۵۲
فصل دهم: حرکت به اورامان	۵۸
فصل یازدهم: پزشکان قدیم و جدید	۶۳
فصل دوازدهم: یک پزشک و زندگی خانوادگی	۶۷
فصل سیزدهم: سال‌های آخر	۷۳

مقدمه

شرح حال دکتر سعید خان کردستانی

آقای دکتر رسولی می‌نویسد که مدت شش ماه در خانه عمویش در تهران مانده و مطالب و منابع این کتاب را شخصا از عمویش شنیده و کسب اطلاع نموده و یا ضمن مکاتبه، پاسخ پرسش‌های خود را از ایشان دریافت داشته و جمع‌آوری کرده است. اولین پیش‌نویس این کتاب که دو برابر حجم این مجلد بود در سال ۱۹۴۳ تهیه شده ولی به علت فنی به چاپ نرسید. بعداً آقای الن کسی که نزدیک به پنجاه سال در ایران به عنوان یک میسیونر آمریکایی زندگی کرده و آشنایی کاملی با آقای دکتر سعید و کشور ایران داشته، اهتمام به خرج داده‌اند تا این کتاب را به صورت فعلی خلاصه نموده به چاپ رسانند. این کتاب در جهان به زبان‌های مختلفی ترجمه و مورد توجه هزاران خواننده قرار گرفته است. اخیراً با تشویق و توصیه بعضی از دوستان کمیته ادبیات شورای کلیساهای ایران اقدام به ترجمه این کتاب از زبان انگلیسی نموده و امید است خوانندگان ارجمند از خواندن آن بهره‌مند شوند.

به قلم آقای دکتر جی. رسولی برادرزاده دکتر سعید خان و آقای کیدی الن که در سال ۱۹۷۵ در آمریکا به زبان انگلیسی به چاپ اول و در سال ۱۹۵۸ به چاپ دوم رسید.

فصل اول: جوانی در پی آرزوی روحانیت و تقدس

در تاریخ ۲۶ ماه ربیع الاول ۱۲۹۷ قمری هجری برابر با اول ماه ژوئن ۱۸۶۳ انگار در جلوی خانه ملا رسول خبری بود، چون وضع غیرعادی به نظر می‌رسید. خانه ملا رسول در محله دباغان در کنار شهر سنندج واقع شده بود. جلو در خانه ملا رسول جمعیتی دور دو سه نفر که سرگرم نواختن سرنا و دهل بودند حلقه زده شادی کنان می‌رقصیدند. بلافاصله در خانه باز شد و صاحبخانه که عمامه سفیدی برسر داشت و از وضع ظاهر لباسش پیدا بود یک نفر ملاست، تبسم بر لب بیرون آمد. نوازندگان و رقاصان با ملاحظه آقای ملا رسول بر شدت فعالیت خود دوچندان افزودند و در این بین شنیده شد که شخصی از میان جمعیت با صدای بلند قدوم طفل نوزاد را به ملا رسول و خانواده‌اش تبریک می‌گوید.

جمعیت با شربت و کشمش و نخودچی درون خانه پذیرایی و پراکنده شدند، در ضمن، ملا طبق مرسوم انعامی نیز به نوازندگان داد و بدین ترتیب جشن تولد فرزند ذکور آقای ملا رسول در آن روز برگزار شد. در آن روزگار چندان رسم نبود که برای روز تولد دختر بچه‌ای با ساز و دهل سر و صدا راه بیندازند. خانه آقای ملا رسول نسبتاً بی‌عاریه و محقر بود و دیوار خانه با خشت ساخته شده بود. حیاط خانه با قلوه سنگ مفروش و حوضی در وسط قرار داشت. خانه دارای سه اتاق بود که در یک ردیف قرار گرفته بود. در جلوی اتاق وسطی بالکنی و یا به عبارت دیگر یک مهتابی احداث شده بود و به همین علت بالکن مقداری از فضای اتاق وسط را اشغال نموده بود. خانه دارای یک زیرزمین و یا شبستان بود که طبق معمول اسباب خرده ریز خانه در آن انبار می‌شد. اتاق‌ها از سطح خانه مرتفع‌تر بود، چون تقریباً از کف حیاط هفت-هشت پله می‌خورد تا بتوان وارد اتاق‌ها شد. کف بالکن با تخته سنگ فرش گردیده بود. کف اتاق‌ها طبق معمول با گل اندود شده و با حصیر و نم یا گلیم مفروش گردیده بود و در فصل زمستان در اتاق طرفین کرسی گذاشته می‌شد. آقای ملا رسول داخل حیاط خانه شده از کنار حوض که زنان مشغول شستن ظروف و کاسه بشقاب بودند گذشت، از پله‌ها بالا رفت و کفش‌های خود را در بالکن دم در اتاق وسطی کند و وارد شد. زنش توی تختخواب خوابیده بود و گهواره طفل نوزاد نیز در کنار تختخوابش قرار داشت.

در طاقچه‌های اتاق‌ها ظروف چینی آلات، سماور، سینی، استکان‌های چای و سایر چیزها به چشم می‌خورد. در یکی از طاقچه‌ها کتاب‌های ملا چیده شده بود که اسم و عنوان کتاب‌ها روی کاغذ نوشته و بر پشت جلد کتاب‌ها چسبانده شده بود. در اتاق مهمان خانه که دیوارهایش سفیدکاری شده بود چیزی جز یک تفنگ و یکی یا دو خنجر که به دیوار اتاق آویزان بود به چشم نمی‌خورد. بعضی شیشه‌های این اتاق که شکسته بود بجای آن کاغذ چسبانده بودند. رختخواب‌ها که توی جاجیمی بسته شده بود به عنوان پشتی در کنار اتاق قرار داشت. در ضمن چند عدد صندوق که هر یکی در گوشه‌ای از اتاق بود بجای قفسه برای جا دادن لباس و سایر اشیا ضروری مورد استفاده واقع می‌شد. موقع شب اهل خانه دور هم جمع شده و یک چراغ فتیله‌ای که اغلب با روغن پیه می‌سوخت روشن نموده در وسط می‌گذاشتند و موقع خواب بسته‌های رختخواب‌ها را باز کرده روی فرش اتاق رختخواب انداخته می‌خوابیدند. چند روز بعد از تولد نوزادی که خدا به آقای ملا رسول داده بود از یک نفر ملا دعوت شد که مراسم نامگذاری طفل را انجام دهند. ملای مزبور طفل را در آغوش گرفته اورادی در گوش‌هایش خواند و کمی از خرمایی که در دهان خود می‌جوید در دهان طفل نهاده گفت: «من نام تو را محمد سعید می‌نهم.» از آن پس پسر به سعید معروف شد.

آقای ملا رسول از پشت یک سلسله خاندان معروف علما محسوب می‌شد و باعث افتخار خانواده‌اش بود. رسول در کودکی والدین خود را از دست داده بود و تحت سرپرستی عمویش بزرگ شده و او را بر سر کار گماشته بود. از وظایف عمده آقای رسول یکی آن بود که زراعت و خرمن‌های عمو را از حیف و میل و خصوصاً پایمال شدن به وسیله خرس و گراز نگهداری و حفظ نماید، آقای رسول از این وضع زندگی ناراضی و خسته

شده بود و برعکس به کسب علم و دانش اشتیاق زیادی داشت. روی این اصل از خانه عمویش در قسمت کردستان ترکیه بود فرار کرد و پس از سرگذشت‌هایی به سنج که دارالتعلیم و یکی از مراکز تجمع علمای اسلامی اهل تسنن بود راه یافت و به تحصیل پرداخت. آقای رسول بی‌خانمان و سرگردان بارها بدون غذا و با شکم گرسنه روی سکوه‌های در ورودی مدرسه الهیات به خواب می‌رفت و برای حاضر کردن درس خود روی همان سکوها می‌نشست و با استفاده از نور ضعیف فانوس‌های در ورودی مدرسه به مطالعه کتاب‌های خطی می‌پرداخت. تحت چنین شرایطی با آنکه نتوانست از علمای طراز اول بشود، ولی به مقام ملایی نایل گردید.

آقای ملا رسول اهل تقوی بود و علمای شهر به او اجازه داده بودند که برای بیماران و عاجزان دعا بنویسد. بدین لحاظ مردم زیادی پیش ملا آمده تقاضا داشتند که برای آنان دعا بنویسد و در مقابل هدایای نقدی و جنسی به ملا می‌دادند. آقای ملا رسول یک جلد کتاب خطی درباره معالجه بعضی از دردها در اختیار داشت. با استفاده از این کتاب برای شفا دادن انواع و اقسام امراض، نسخه‌هایی از معجون بعضی گیاهان به بیماران می‌داد و چه بسا که مفید واقع می‌شد. مراجعات دیگری که به آقای ملا رسول می‌شد در موقع دفن متوفیات بود که بر سر قبر رفته برای مردگان «دعای تدفین» بخواند و مرده‌ها را برای جواب به سؤالات «نکیر و منکر» دو فرشته آماده سازد. آقای ملا رسول با دختری از میان اقوام خود به نام مهنسا ازدواج کرد. مهنسا زنی بود زحمتکش و کاردان و با شهامت و متعصب و نسبت به فرزندان با اینکه سخت‌گیری می‌کرد، ولی مهربان بود. چون مهنسا زن یک ملا بود، لذا در فعالیت‌های مذهبی بانوان شرکت می‌کرد و دوستان زیادی برای بحث و مشورت پیش او می‌آمدند. به یک چنین مرد و زن هم فکر و هم سنخ خدا هشت فرزند داده بود، ولی تا موقع تولد سعید به غیر از یک پسر هشت ساله به نام محمد که او را کاکا خطاب می‌کردند سایر فرزندان یکی بعد از دیگری مرده بودند.

آقای ملا رسول به زودی پی برد که سعید دارای هوش و ذکاوت سرشاری است و سعی نمود برای تربیت فرزندش از هر نوع فرصتی استفاده نماید. سعید خود نیز نشان می‌داد که چقدر به تحصیل علاقه دارد. پدر، حکایت‌های زیادی از پیشوایان و اولیای اسلام برای دو فرزند خود قبل از آنکه سعید خواندن و نوشتن را بداند گفته بود. سعید که هنوز به سن پنج سالگی نرسیده بود چندین سوره قرآن را از بر می‌خواند و هرشب قبل از خواب رفتن، سعید پیش پدر چهارزانو نشسته اصول دین را به ترتیب می‌گفت. چون سعید آن قدر تیزهوش و با فراست بود، بیم آن می‌رفت که چشم زخمی به وی بزنند. پس آقای ملا رسول به فکر دعا و یا طلسمی افتاد که سعید همراه خود داشته باشد و از نظر بد محفوظ بماند. ملا طی نامه‌ای خطاب به شیخ عثمان یکی از پیشوایان معروف فرقه‌ای از اهل تصوف نوشته درخواست نمود که برای فرزندش دعای مناسبی نوشته ارسال دارد. دعا رسید و در داخل کلاه سعید دوخته شد. دریافت دست خطی در آن موقع از چنان شخصی، افتخار بزرگی محسوب می‌شد.

روزی یک پسر نسبتاً بزرگتری در خیابان به سعید برخورد و بدون آشنایی قبلی ضمن صحبت برای سعید از پدر خود تعریف و تمجید نموده اظهار داشت که: «پدر شما به اندازه پدر من معروف نیست، چون پدر من تمام اشخاص این شهر را می‌شناسد.» در این بین سعید کلاه خود را از سر بلند کرده دعایی که در داخل آن دوخته شده بود نشان داد و گفت: «این دعا را شیخ عثمان بنابر خواهش پدرم مخصوصاً برای من نوشته‌اند و حال آنکه پدر تو اصلاً شیخ عثمان را نمی‌شناسد.» با دیدن دعا چشمان آن پسر از تعجب باز شد و ناگهان کلاه را از دست سعید ربوده پا به فرار گذاشت. اوقات سعید بسیار تلخ گردید به گریه افتاد و در حالی که اشک می‌ریخت پسر را نفرین نمود و دعا کرد انشاالله شیخ عثمان این دزد را شل و مفلوج سازد، ولی این دعا مؤثر واقع نشد و پسر و کلاه دیگر دیده نشدند.

سعید هنوز به سن ۶ سالگی نرسیده بود که به مدرسه رفت. پدرش مکتبی برای تدریس زبان فارسی و عربی برای پسران داشت و سعید در آنجا مشغول تحصیل شد. چون آقای ملا رسول در یکی از مساجد پیش نماز بود بعضی اوقات کلاس‌های درس در همان مسجد تشکیل می‌شد و امکان داشت که به غیر از مسجد در بعضی محل‌های دیگر نیز کلاس‌هایی تشکیل شود. در فصل زمستان کلاس‌های درس در یک اتاق بزرگی

دارای پنجره‌های مشبک و بدون آفتاب تشکیل می‌شد. بعضی پنجره‌ها فاقد شیشه بود و در عوض کاغذی که با زدن روغن کرچک کمی شفاف گردیده و نور از آن به اتاق می‌رسید به پنجره‌ها نصب شده بود. بخاری وجود نداشت و وسیله گرم شدن منقل ذغال بود که هر شاگردی مجبور بود منقلی داشته و با ذغال برای خود آتش درست کند. در نتیجه هوای اتاق پر از دود ذغال و گاز می‌شد و هوای اتاق را کثیف و مسموم می‌ساخت. در یک چنین اتاقی ۲۰ الی ۳۰ شاگرد روزانه برای مدت هشت ساعت، چهار زانو می‌نشستند و هر شاگردی یک تکه فرش یا بالش که از خانه خود همراه می‌آورد زیر خود مینداخت و با تکان دادن بدن درس را چه از قرآن و چه از قطعه شعری که تعیین شده بود بدین منوال حفظ و روان می‌کرد. معلم نیز در بالای اتاق در مقابل شاگردان روی تشکی قرار می‌گرفت و هر یک از شاگردان به نوبت تکلیف روزانه خود را پیش معلم پس می‌داد. ابتدای تحصیل سعید در یک چنین مکتبی بود.

سعید به خاطر داشت که چگونه یک روز کاکا از روی حسادت پیش پدر سخن چینی و غیبت نموده و برای عمل زشتی که مرتکب آن نشده بود او را به ناحق متهم کرده است. پس برای ترس از مجازات، سعید با پای برهنه در توی برف و سرما فرار کرد، ولی کاکا او را گرفته پیش پدر آورد و پاهای بی‌حس شده از سرما را بستند و آقای ملا رسول نیز بدون کمترین طرفداری از فرزند محبوبش طبق رسمی که داشت پاهای سعید را به شلاق کشید. سعید به تحصیل خود ادامه می‌داد و پیشرفت سریعی می‌نمود. آقای ملا رسول اغلب اوقات کلاس درس را بین شاگردان به مشاعره می‌گذرانید و از اینکه ملا ملاحظه می‌نمود پسر کوچکترش با شاگردان نسبتاً بزرگتر از خود مشاعره می‌کند و در مقابل آنان ایستادگی می‌نماید ذوق می‌کرد، ولی بعضی اوقات ملا می‌دید که سعید از روی کنجکاوای از پدر سؤالاتی می‌کند که با محدود بودن سطح معلوماتش از جواب دادن وامانده و ناراحت می‌شد.

سعید زمانی خوشحال می‌شد که دست پدر را گرفته همراه ایشان به مساجد می‌رفت و به صحبت پدر با دوستان به دقت گوش می‌داد. راجع به این تجربیات بعداً می‌گفت: «چه احساساتی در اعماق قلبم به من دست می‌داد زمانی که می‌شنیدم پدر درباره اشخاص متدینی مانند الغزالی صحبت می‌نمود و چقدر آرزو داشتم که روزی خودم نیز دارای یک چنین اطلاعاتی باشم.» بدین ترتیب عطش کسب دانش و آرزوی نیل به تقدس در سعید روز به روز بیشتر می‌شد. در محیطی که از طرفی جهالت و تعصبات دینی حکمفرما بود و از طرف دیگر پایه اخلاقی مردم خیلی پایین، تنها زندگی شخص صادق و متدینی مانند آقای ملا رسول می‌توانست برای سعید سرمشق و نمونه بارز مؤثری باشد. در این هنگام گروهی از جذامیان عاجز و تیره بخت وامانده و رانده شده از طرف قوم و خویشان در بیرون از شهر سندانج در محلی زندگی می‌کردند. مردم، این طبقه را به طور کلی مکروه دانسته و آنان را جزو انسان زنده چندان محسوب نمی‌داشتند، ولی آقای ملا رسول که تنها دوست طبقه معلولین بود گاه گاهی بدون ترس و واهمه به ملاقات آنان می‌رفت و موقعی که آقای ملا رسول را از دور می‌دیدند به استقبالش شتافته و با تبسم و خوشحالی به او سلام می‌دادند. جذامیان دور ملا جمع شده او را پدر خطاب می‌نمودند و با دیدن ملا آن قدر خوشحال می‌شدند که تصور می‌کردند او پیغمبر می‌باشد و قادر است به دردهای آنان تخفیف و تسکین دهد. در موقع فوت یکی از جذامیان، ملا دریغ نداشت که رفته بدن کریمه المنظر وی را غسل دهد و جنازه را برای مراسم تدفین آماده سازد.

روزی آقای ملا رسول، سعید را همراه خود به دیدن جذامیان برد. آنان از ملاقات ملا و خصوصاً پسر سالم تندرستش بی‌حد خوشحال گشتند. یکی از مبروصین قلم تراشی داشت که آن را به سعید به عنوان هدیه داد و سپس ملا و سعید را به منزلش برده به زنش دستور داد تا برای سعید چند عدد تخم مرغ با روغن نیمرو کند. خوراک تهیه گردید و روی سفره گذاشته شد، ولی سعید از خوردن آن اکراه داشت. ملا با درک احساسات صاحبخانه اظهار داشت: «به به! پسرم بخور! پسر از پدر اطاعت نموده قدری میل کرد، ولی بعد از آنکه به خانه رسیدند مادر سعید ملا را سرزنش کرد که چرا بچه را به خانه جذامیان برده و حتی او را واداشته است که از خوراک آنان بخورد. ملا این موضوع را با خنده گذرانید و به رفت و آمد خود به محله جذامیان کماکان ادامه داد. این عمل از خودگذشتگی پدر برای عده‌ای از مردمان وامانده و تیره بخت در سعید تأثیر بسزایی بخشید.

زمانی یک نفر شخص خارجی به سنج مسافرت کرد که لباسش خصوصا کلاهی که بر سر نهاده بود برای سعید تازگی داشت. سعید در خانه از مادرش پرسید: «چرا آن فرنگی چنان کلاهی مضحک با لبه‌های پهن بر سر گذاشته است؟» (در آن موقع ایرانیان کلاه بدون لبه داشتند) مادر در پاسخ گفت: «چون او یک نفر کافر است و نمی‌خواهد به آسمان که محل سکونت خدا است نگاه کند، چنین کلاهی بر سر نهاده است.» بالطبع این قبیل جواب‌ها و تلقینات در روحیه سعید مؤثر واقع شد و در او حس نفرت و ضدیت را نسبت به پیروان سایر ادیان تقویت می‌نمود.

در آن زمان تقریباً شصت خانواده آشوری کاتولیک و جماعتی از یهودیان در شهر سنج سکونت می‌کردند و سعید نسبت به این دو جماعت یک نوع حس نفرت مخصوصی داشت. سعید هنوز بچه خردسالی بود که بعضی اوقات زن‌های یهودی در روزهای شنبه او را همراه خود به خانه‌هایشان برده از او خواهش می‌کردند که آتش مطبخ آنان را خاموش کند، چون دست زدن بدین عمل برای یهودیان در روز شنبه از نقطه نظر اعتقادات دینی قدغن بود. بعضی اوقات هم اتفاق می‌فتاد که برای انجام کاری به خانه‌های مسیحیان راه پیدا می‌کرد. موقعی که سعید داخل خانه‌های آنان می‌شد سعی می‌کرد که از کنار دیوارهای اتاق‌ها مخصوصاً در سمتی که توی طاقچه‌ها ظروف چیده بودند بگذرد و هرگاه از جلو طاقچه‌ای که داخل آن ظرفی وجود داشت رد می‌شد آهسته با آرنج خود ظروف را از توی طاقچه به زمین می‌ریخت تا بشکند و بلافاصله از کدبانوی خانه با کمال ادب برای عمل انجام شده پوزش می‌خواست. با ارتکاب چنین اعمال زننده‌ای سعید تصور می‌کرد که با متضرر ساختن غیر مؤمنین به دین اسلام برای خود نزد خدا کسب ثواب می‌نماید.

در زمانی انجام فرایض دینی بر سعید تحمیل شد که قانوناً سن او چندان اقتضا نمی‌کرد. سعید در نماز جماعت شرکت می‌نمود و طوری در اقامه نماز فرو می‌رفت که اگر کسی او را صدا می‌کرد به ندرت ممکن بود بشنود. یک روز در ماه رمضان برخلاف مشورت والدین روزه گرفت و به مکتب رفت. بعد از ظهر که مکتب تعطیل شد سعید به حالت ضعف به خانه برگشت. مادر با دیدن حال سعید به وی گفت که چون تو هنوز کوچک می‌باشی گرفتن روزه برایت جایز نمی‌باشد پس مادر اصرار ورزید که سعید باید غذا بخورد و مقداری آبگوشت به وی خوراند. چون این موضوع برخلاف میل سعید بود و از طرفی هنوز مدتی به وقت افطار مانده بود حال سعید منقلب گردید و هر چه را که خورده بود استفراغ کرد. سعید نه سال داشت و روزی در مسجد مشغول وضو بود که شخصی آمده از ملای پیش نماز تقاضا کرد که کاغذی را برایش بخواند. ملا پس از ملاحظه و ورنه از کردن کاغذ به صاحبش پس داده گفت: «آن قدر بد خط است که نمی‌شود از آن سر درآورد.» در این بین سعید خواست که نامه را ببیند. وقتی آن را گرفت بدون اشکال خواند و صاحب نامه متحیر مانده به ملا گفت: «پس چطور است که این بچه نامه را برایم خواند و همه چیز را هم خوب فهمیدم!» ملا در پاسخ اظهار داشت: «این پسر بچه به قدری بد خط است که می‌تواند این خط بد دیگران را بخواند!»

با مطالعه مداوم و پی‌گیری و توجه خاصی که در سن ده سالگی به عبادت و مراسم دینی داشت و همچنین با توجه به تسلطش بر ادبیات فارسی و عربی و معلومات و دانش او در احادیث و الهیات اسلامی، در شهر سنج توجه مردم را به خود جلب نمود و شهرتی پیدا کرد. سعید دین اسلام را مرام خود دانسته و هم اوقات خود را وقف این مرام می‌نمود و برای نیل بدین هدف هیچ نوع مدارجی را بهتر و برتر از تقدس نمی‌دانست. به علاوه صدای دلگیر و خوبی داشت و در مسجدی که همواره برای نماز و عبادت می‌رفت اذان می‌گفت. سعید به شعر و شاعری خیلی عشق و علاقه داشت و روزانه چندین ساعت به قرائت اشعار کردی درباره زندگی پیغمبر اسلام می‌پرداخت و با تقلید از همان سبک و قافیه به سرودن اشعار کردی مشغول شد، چون می‌دانست که عده بیشماری از طبقات مختلف مردم معنی نماز را به زبان عربی نمی‌فهمند، لذا برای به نظم درآوردن آن به زبان کردی اقدام نمود، ولی علما او را از این اقدام مایوس کرده و اظهار داشتند که ترجمه آیات مقدس قرآن از عربی به زبان دیگر گناه است. طولی نکشید که روزهای خوش سعید به سرآمد و بعضی رویدادهای ناگواری در پیش بود. از طرفی قحطی و از طرف دیگر، بیماری و وبا در صفحات غرب ایران شیوع داشت و در نتیجه هزاران نفر تلف می‌شدند.

مردم زیادی روزانه با حالت ضعف و ناامیدی از دروازه‌های شهر خارج می‌شدند تا خود را به پناه‌گاه‌ها و نقاط امن‌تری برسانند. در یک چنین موقعیتی آقای ملا رسول با زحمت فراوان می‌توانست معاش خانواده را تأمین نماید، چون عده زیادی از شاگردان ملا بدین ترتیب پراکنده شده و ممرعایدات نیز خیلی تقلیل یافته بود. بارها اتفاق میفتاد که ملا روزه می‌گرفت تا بچه‌هایش به اندازه کافی غذا داشته باشند. در آن روزهای دست‌تنگی یک روز آقای ملا رسول برحسب اتفاق کیسه پولی را پیدا کرد که می‌توانست در آن وضع پریشانی و بحرانی احتیاجات خانواده را مرتفع سازد، ولی ایشان دست به کیسه نزدند تا بالاخره صاحبش پیدا شد. آقای ملا رسول عادت داشت پولی را که شاگردان در مدرسه به عنوان شهریه می‌پرداختند زیر تشکچه‌ای که بر روی آن می‌نشست بگذارد. سعید گاه گاهی پنهانی خدمت تشکچه رسیده و چند سکه کش می‌رفت تا با آن برای خود قدری کشمش و یا میوه خریداری نموده در خفا بخورد.

صرفنظر از مضیقه و گرفتاری‌های مالی که آقای ملا رسول اخیراً بدان سخت‌رو به‌رو شده بود، یک روز غفلتاً دزدان وارد خانه شده و هر چه قابل استفاده بود از قبیل آرد، گندم، پول نقد و پوشاک برده بودند و این لطمه شدید و غیرقابل جبرانی بود که به زندگی ملا وارد شد. در برابر چنین موقعیتی آقای ملا رسول چاره‌ای نداشت جز آنکه اهل خانواده را برای مدتی به یک محل سالم‌تری خارج از شهر ببرد تا شاید بتواند از این طریق به وضع وخیم خانواده تخفیفی دهد ولی مادر بچه‌ها با طفل کوچک در شهر باقی ماندن. وقتی ملا با دو فرزندش از مسافرت مراجعت نمودند دیدند که در غیاب آنان مادر بچه‌ها مبتلا به مالاریا شده و بسیار ضعیف گشته است. متأسفانه طولی نکشید که عیال ملا در اثر بیماری و ضعف درگذشت و طفل شیرخوار نیز اندکی بعد پشت سر مادر فوت کرد. امور داخلی خانواده با نداشتن سرپرست مغشوش و پریشان ماند و با اینکه آقای ملا رسول ترجیح می‌داد که بدون زن بماند، ولی با در نظر گرفتن وضع بچه‌ها مجدداً زن گرفت. طبعاً این زن جای مادر را برای بچه‌ها نمی‌گرفت، ولی توانست به وضع زندگی آنان سر و سامانی دهد.

سه سال از این جریان گذشت و در نیمه ماه رمضان ۱۲۹۳ برابر با سال ۱۸۷۶ میلادی آقای ملا رسول بیمار گشت و تب عارض او گردید. حال مزاجی ایشان روز به روز تحلیل می‌رفت و پر واضح بود که دیگر عمرش به آخر رسیده است. آقای کاکا که به یکی از دهات اطراف شهر برای قرائت قرآن سر قبر یک نفر رفته بود احضار شد. سعید در اتاق مجاور گریه می‌کرد به طوری که آقای ملا رسول متوجه شده سعید را صدا کرد و از او پرسید که چه شده است؟ سعید هر چه کوشش کرد که متبسم باشد و گریه نکند با این حال نتوانست خودداری کند. ملا اظهارداشت: «من می‌دانم که چرا گریه می‌کنید چون می‌دانید که من خواهم مرد و شما یتیم خواهید ماند.» در این موقع سعید را پیش خواند و دستش را گرفته گفت: «فرزند عزیزم، در صورتی که در پی تحصیل علم و حکمت باشی هرگز با مرگ من بی‌پدر نخواهی بود، ولی هرگاه طریق نادانان را پیش بگیری با وجود زنده بودن من، یتیم خواهی ماند.» این آخرین اندرز و وصیت پدرانه به فرزند دلدادۀش بود. سعید که از شفای پدر قطع امید نموده بود به خدا متوسل شده چنین تمنا کرد: «ای خدا، چنانچه فوت پدر عزیزم به اراده تو باشد عنایت فرما که او در ماه مبارک رمضان و در ایام مبارکی که امام علی شهید گشت و ابواب رحمت تو بر روی مؤمنین باز است، رحلت نماید.» اتفاقاً آقای ملا رسول در ۲۱ ماه رمضان یعنی همان روز شهادت امام علی درگذشت و آقای کاکا دو ساعت بعد از فوت پدر از سفر بازگشت.

خبر مرگ آقای ملا رسول به زودی پخش گردید و صدها مردم شهر برای شرکت در مراسم تشییع جنازه و تدفین او جمع شدند و ایشان را در جوار زنش دفن کردند. دو برادران امام جمعه در روز برگزاری مجلس ختم در مسجد ضمن تعریف و تمجید از خدمات و زندگی آقای رسول، یکی از برادران با عطف توجه و اشاره به سعید اظهارداشت: «با اینکه این پسر هنوز جوان است، ولی برای احراز مقام مدیریت یک مدرسه کاملاً واجد شرایط می‌باشد و من از عموم تقاضا دارم که از موضوع کوچکی سن سعید صرفنظر کرده اجازه دهند که سعید بجای پدر، فرزندان شما را تدریس نماید.» حضار این پیشنهاد را قبول کردند. یک روز بعد از مجلس ختم آقای ملا رسول، مراسم دیگری در همان مسجد جامع برگزار شد. امام جمعه در حضور جماعت بزرگی عمامه سفیدی را بر سر سعید نهاده و او را بدین وسیله به مقام ملایمی ملقب ساخت. با این ترتیب سعید ۱۳ ساله در عرض ۴۸ ساعت پس از فوت پدر، هم رسماً معلم و هم ملا شناخته شد و این خود یک

نوع افتخار بی نظیری بود که نصیب جوانی به سن سعید شده بود. قریب سه ماه بعد از فوت پدر از طرف یک نفر آشوری کاتولیک که وضع مالی نسبتاً خوبی داشت از ملا سعید دعوت به عمل آمد که به پسرش درس فارسی بدهد. ملا سعید این درخواست را قبول کرد و به پسر آشوری درس می‌داد و چون به این شاگرد خصوصی علاقه پیدا کرد سعی داشت که او را به دین اسلام دعوت نماید. یک شب که ملا سعید برای تدریس به خانه شاگرد مزبور رفته بود ملاحظه کرد که عموی شاگرد وارد منزل شد و یکسر به طرف قفسه رفت و یک بطری عرق درآورد و یک لیوان از آن را سر کشید و لیوان خالی را که چند قطره عرق در آن مانده بود بر سر و صورت برادرزاده تکان داد و قطره‌ای از آن نیز به روی لباس ملا سعید چکید. طبق تعلیمات قرآن چون مشروبات الکلی و مسکرات حرام است بدین ترتیب آلوده و نجس ساختن لباس یک نفر جوان مسلمان متعصب حرکت بسیار زننده‌ای بود. در این بین ملا سعید بی‌نهایت عصبانی و غضبناک گردید و ناسزا گفت. شاگرد بیچاره که با مشاهده چنین وضعی سراسیمه بود برای حرکت بیجا و نامربوط عمویش پوزش طلبید و برای پاک کردن لکه‌های مشروب از روی لباس معلم خود آب آورد، ولی این کوشش‌ها و جد و جهد‌ها برای محو ساختن و از بین بردن حس نفرتی که ملا سعید در دل نسبت به مسیحیان می‌پرورانید چندان مؤثر واقع نشد.

چند شب بعد از این واقعه که ملا سعید برای درس دادن به خانه شاگرد مسیحی خود رفته بود از طرف صاحب خانه از ایشان تقاضا شد که برای صرف شام بماند. ملا سعید در اول دعوت او را قبول نکرد، ولی با اصراری که از طرف اهل خانه به عمل آمد و با توجه به مهمان‌نوازی که یکی از آداب دیرینه ایرانیان است و نظر به اینکه چند شب قبل ملا سعید نسبت به اهل خانواده خارج از اصول ادب و نزاکت رفتار کرده بود، خواست با قبول دعوت آنان برای شام قدری کدورت را ظاهراً برطرف کرده باشد. اگرچه ملا سعید خوردن خوراک و غذای مسیحیان را برای خود حلال نمی‌دانست، ولی مقداری از مرغ پخته‌ای که بر سر سفره بود میل کرد. ملا سعید که به خانه برگشت از ناراحتی فکر و وجدان برای آنچه خورده بود به خواب نرفت تا آنکه همه را استفراغ کرد. ملا سعید راجع به مسیحیان کاتولیک و عبادت آنان در سنج نظریه مخصوصی داشت که طبق گفته خودش به قرار زیر است:

«افراط آنان در خوردن مشروب، پرستش علنی به صور مقدسین، بی‌اطلاعی آنان از کتاب مقدس و تکرار دعاها به زبان قدیم آشوری، اسلام را بیش از پیش در نظرم محترم‌تر و جلوه‌گرترم ساخت و روی این اصل خدا را شکر می‌کردم که مرا یک نفر مسلمان و پیرو مذهب حق خلق کرده است.» با چنین نظری ملا سعید می‌کوشید تا نسبت به آبا و اجداد مسلمان خود وفادار بماند و برای روح آنان روزانه نماز مردگان را بخواند و به حساب آنان در بهشت اعلی ثواب عظیمی بیندوزد. مردم از شنیدن صدای اذان ملا سعید احساس یک نوع روحانیت می‌نمودند. در ماه رمضان ملا سعید بیشتر اوقات خود را وقف عبادت و گذراندن مراسم دینی می‌کرد. در شب‌های ماه رمضان از بالای پشت بام مناجات می‌خواند. در خوردن غذا امتناع می‌کرد و در موقع افطار سحر با نوشیدن قدری آب قناعت می‌نمود و با انجام این فرایض دینی سعی می‌کرد تا برای والدین و خویشان مرده خود کسب ثواب کند.

ملا سعید سه سال عمر خود را بدین منوال گذرانید. در این مدت ملای جوان برای تحصیل دانش و رسیدن به مراحل عالیّه تقدس دینی از هیچ‌گونه کنج‌کاو و مطالعه و بررسی‌ها مضایقه نوزید، ولی این تحقیقات نمی‌توانست او را قانع سازد و ناراحتی درونی او را تسکین دهد. در یک چنین وضعی یک کتاب انجیل فارسی به وسیله یکی از شاگردانش به دستش رسید. ملا سعید قدری از آن را به طور سطحی خواند و چون مطالب غیر قابل درک زیاد داشت آن را کنار انداخت. بعداً هم با کشیش کاتولیک باب بحث دینی باز کرد، ولی از آن نتیجه‌ای نگرفت. ملا سعید در این زمان از هر وقت دیگر بیشتر درباره برتری اسلام بر سایر ادیان مطمئن‌تر می‌بود و تصمیم گرفت که تمام آرزوهای روحانی خود را از این طریق برآورده نماید. لازمه این تصمیم از خود گذشتگی و کشیدن ریاضت‌هایی بود که برای نیل به آن لازم بود دست به اقدامات تازه بزند. در آن زمان در سنج یک فرقه قوی از دراویش نقشبندی وجود داشت. (این فرقه در حال حاضر نیز وجود دارد.) ملا سعید در مورد این فرقه از اهل تصوف شایعات زیادی شنیده بود به طوری که می‌گفتند پیروان آن

بعد از چهل روز روزه گرفتن و مطالعه، رویاهای عجیب و غریبی می‌بینند. ملا سعید که در جستجوی کمال مطلوب و آرامش درونی بود به فکر افتاد که شاید بتواند آن را در میان فرقه مزبور به دست آورد. پس، از فرقه نقشبندی تقاضای عضویت نمود و با تقاضای او موافقت شد و ملا سعید به سلک دراویش نقشبندی درآمد. دفعه اول که در مجلس آنان حاضر شد، پیشوا اشاره به طرف سینه راست او نموده گفت: «این جسمی است که تقاضای اعمال شریر می‌کند.» و اشاره به طرف چپ سینه گفت: «این ضربان می‌گوید خدا با شما باید الله الله را مکرراً طبق ضربان قلب خود تکرار نمایید تا به فیض روحانیت و تقدس نایل شوید.»

مجالس نقشبندی‌ها هر شب در یک مسجد بعد از نماز غروب تشکیل می‌شد. «جماعت روی کف اتاق به شکل دایره‌ای در حالت سکوت می‌نشستند و همه انتظار داشتند که پیشوا قبلاً یکی دو سوره از قرآن را قرائت نماید تا آنان نیز پشت سر او تکرار کنند. بعد هر یک از حضار برای خود دعاهایی زمزمه می‌کرد که مفهوم آن برای سایرین معلوم نبود و هر بار دعایی می‌خواندند یک سنگ‌ریزه و یا ریگی را از دستی به دست دیگر خود می‌دادند. مجدداً سکوت حکم فرما می‌شد تا فرصتی باشد که هر کس گناهان خود را به خاطر آورد و خود را بیمار، در حالت مرگ، مرده، کفن پیچ شده به گورستان حمل گردیده، دفن شده، آخرین دعا برای او خوانده شده و به خاک سپرده شده جلو چشم خود مجسم بسازد و در رویا ببیند که دو فرشته بعداً آمده از او سؤال و جواب می‌کنند و قادر نیست جواب درست بدهد و خود را در آتش جهنم می‌بیند.» این قبیل تصورات و تخیلات در مجالس و محافل نقشبندی‌ها هیجان‌انگیز بود که منجر به ناله‌ها و گریه‌ها می‌شد. آنگاه پیش نماز و یا پیشوا با مشاهده اینکه کدام یک از فداییان طریقت بیشتر از همه تحت تأثیر قرار گرفته است، سینه او را باز می‌کرد و بر روی قلب او به اصطلاح «نفس تقدس» می‌دمید که در نتیجه رویای بهشتی می‌دید و به شکرگزاری و سراییدن مشغول می‌شد. ملا سعید مدت سه سال در کمال وفاداری در مجالس نقشبندی‌ها شرکت نمود و تمام مراسم سخت و دشوار و دلفریب آنان را بجا آورد، ولی به آرزوی خود نرسید.

فصل دوم: آرزو برآورده شد

در قرن دوم و سوم میلادی مسیحیت تا حدودی در شرق پیشرفت کرده بود. چنین گفته‌اند که در سال ۲۲۵ میلادی مسیحیت از طریق کوه‌های کردستان وارد ایران شده و به طرف خلیج فارس راه یافته است. «کلیسای شرق» که بعداً به کلیسای نستوری معروف شد عامل اصلی این نهضت بود. جفاهای بی‌رحمانه علمای زردشتی در قرن چهارم و پنجم تا حدودی مانع گسترش مسیحیت در ایران گردید و بعضی مسیحیان ایرانی در نتیجه به عربستان و ترکستان مهاجرت نمودند. در قرن هفتم پیام و نهضت مسیحیت به وسیله مرسلین کلیسای شرق به چین برده شد. فتوحات اسلام متعاقب با استیلای مغول در ایران و قسمتی از آسیا مانع پیشرفت و توسعه این نهضت گردید و در نتیجه کلیسای شرق به دو جماعت یکی در جنوب هندوستان و دیگری مشتمل بر طایفه آشوری‌ها در صفحات شمال غرب ایران و در داخل ترکیه کنونی متمرکز و مستقر شدند. خدمات مرسلین (مسیحونرها) پروتستان آمریکایی در سال ۱۸۳۵ میلادی در شهر (ارومیه) رضاییه شروع شد. در بدو امر مرسلین آمریکایی نظری نداشتند که بین پیروان کلیسای نستوری تبلیغ نموده آن را پروتستان نمایند، بلکه سعی داشتند که مسیحیان نامبرده را نسبت به اعتقادات و وظایف دینی خود بیدار نمایند.

برای نیل به این هدف کوشش و تلاش فراوان مرسلین بی نتیجه ماند، بلکه برعکس با مخالفت شدید پیشوایان کلیسای نستوری مواجه شد. پس از بیست سال خدمت و تجربه مرسلین تصمیم گرفته شد که اقدام به تشکیل کلیسای پروتستان نمایند. با عملی شدن این منظور به زودی مدارس و کلیساها در شهر و روستاهای رضاییه تأسیس گردید. در مدارس، معلمین و اطباء و کشیشان تربیت شدند و به زودی مبشرین فداکار پیام انجیل را به نقاط دور دست ایران بردند. در اواخر پاییز ۱۸۷۹ که در آن هنگام ملا سعید هفده ساله بود یک روز ۳ نفر که خود را وقف خدمت و کار تبشیر انجیل مسیح نموده بودند سوار بر مرکب از رضاییه به سنجندج وارد شدند. یکی از آن سه نفر قشه (به زبان آشوری به معنی کشیش است) یوحنا بود. غرض از مسافرت ایشان به سنجندج دادن بشارت به مسیحیت در این شهر متعصب بود. کشیش یوحنا در نظر داشت برای مدتی درسندج اقامت نماید و خود را محتاج به یاد گرفتن زبان فارسی می‌دانست. ضمن تحقیق برای پیدا کردن یک نفر معلم مناسب زبان فارسی، ملا سعید به ایشان توصیه شد.

ملا سعید قبلاً از کاتولیکهای آشنا راجع به پروتستان‌ها کمی شنیده بود که می‌گفتند آنان مسیحیان مرتدی می‌باشند. ملا سعید نظر خوبی نسبت به کاتولیکها نداشت و آنان را پست‌تر از مسلمانان می‌پنداشت و نزد خود فکر می‌کرد که یک نفر شخص مسلمان باید برتر از یک نفر مسیحی مرتد باشد. بنابراین استدلال ملا سعید از طرفی برای رعایت مقام معلمی خود و از طرف دیگر نظر به اینکه یک نفر مسلمان بود، در روز اولی که به ملاقات کشیش یوحنا رفت پس از ورود به اتاق ایشان و همکارانش «صبح بخیر» گفت چون جایز ندانست که به اشخاص غیرمسلمان «سلام» بدهد. یکی از همراهان کشیش این نکته را فوراً درک نموده به ملا سعید گفت: «ولی ما اهل کتاب هستیم و جایز است به ما سلام داده شود». این پاسخ غیر منتظره برای آقای ملا سعید تعجب‌آور بود، چون فهمید که این مسیحیان با تعلیمات قرآن آشنایی دارند.

ملا سعید قدری ناراحت بود و نقشه می‌کشید که روز بعد به تازه واردین در عوض «سلام» چه بگوید و ضمناً نمی‌خواست آنان را برنجاند و هم میل نداشت به ایشان «سلام» بدهد، ولی راه حلی به نظرش رسید. موقعی که به منزل کشیش یوحنا وارد شد، «سهم علیکم» را به تندی ادا کرد که ایشان فرق کلمه را نفهمند (سهم که جمع آن به کسر اول سهم است به زبان عربی به معنی شمشیر است). در واقع ملا سعید آرزو کرده بود که به جان سه نفر مسیحی، شمشیر و تیر اصابت کند. یک روز صبح که ملا سعید به خانه کشیش رسید ملاحظه نمود که آنها طبق معمول به عبادت صبحگاهان خود مشغول و از کتاب مزامیر (زبور داوود) قرائت می‌نمایند. پس، از آقای سعید دعوت شد که در این عبادت با ایشان شرکت نماید. بدین منظور یک جلد کتاب مقدس به آقای سعید داده شد و هر کس به نوبت قسمتی را می‌خواند. در پایان قرائت و مطالعه کلام یکی از سه نفر دعا کرد و ضمن دعا درخواست شد که خدا دوست و دشمن را آمرزیده برکت دهد. این

موضوع برای ملا سعید قدری حیرت‌انگیز و تکان دهنده بود، زیرا خودش بارها برای مردم دعا نوشته و از خدا تقاضا نموده بود که دشمنان آنان را نابود سازد. ملا سعید با دقت گفتار و اعمال سه نفر شخص مسیحی را زیر نظر گرفت و مطمئن شد اتهاماتی که نسبت به مسیحیان داده می‌شود لاقلاً دربارۀ این سه نفر بی‌مورد و بی‌اساس است. این اشخاص هرگز مسکرات و مشروبات الکلی نمی‌خوردند، در گفتار راستگو و در کردار صادق بودند، نسبت به همسایگان خود بدگویی نمی‌نمودند و به آنچه مدعی و مؤمن بودند عمل می‌کردند. بدین ترتیب ملا سعید دریافت که تمام مسیحیان به آن بدی نیستند که او دربارۀ آنان قضاوت می‌نمود و روی این اصل نسبت به سه نفر شخص مورد اشاره کم‌کم علاقه پیدا کرد. بعد از مرور زمانی دو نفر همکار کشیش یوحنا که ضمن تبشیر کتب مقدسه را نیز به فروش می‌رسانیدند شهر سنندج را به قصد بغداد ترک کردند و کشیش یوحنا در سنندج به کار خود مشغول شد. کشیش یک نفر مرد چهل ساله باریک اندامی بود که از صورت و سیمای او استنباط می‌شد شخصی است مهربان و مصمم و صاحب نظر که سادگی و صمیمیت مطلق او معلم جوان را جلب می‌نمود. در ساعات درس اغلب بحث و صحبت به مطالب مذهبی می‌کشید. بعد از آنکه ملا سعید با کشیش آشنا و مأنوس شده بود از کشیش بی‌پرده سؤالاتی می‌کرد و ملا سعید مانند بعضی از مسلمین تعلیم یافته عقیده داشت که کتاب مقدس مسیحیان در وضع فعلی همان کتابی نیست که پیغمبر اسلام آن را از آسمان نازل شده اعلام نموده است، ولی ایشان بیش از همه چیز مایل بودند که صحت اصالت آن را بدانند.

برای رسیدن به کنه این مطلب، ملا سعید لازم دانست جهت مطالعه و مقایسه و مطابقه نمودن ترجمه‌های مختلف کتاب مقدس، زبان آشوری قدیم و جدید را بداند. پس برای فرا گرفتن آن پیش کشیش یوحنا مشغول شد. کشیش یوحنا یک جلد کتاب انجیل (عهد جدید) به زبان آشوری جدید به آقای سعید داد و چند سطر از انجیل یوحنا به او درس داد. در خانه آقای سعید کتاب را به برادرش آقای کاکا نشان داد و جریان را به اطلاع رسانید. برادر از این موضوع ناراحت و اوقاتش تلخ شده اظهار داشت: «اثر شوم این کتاب‌ها بسیار است و بعید نیست که شما را گمراهن کند.» و به آقای سعید هشدار داد و توصیه نمود که با آتش بازی نکند، بلکه به جای آن لازم است به تحصیلات و مطالعات خود در شریعت و در الهیات اسلامی پیش معلم فاضل و دانشمندی ادامه دهد. نصیحت برادرانه چندان مؤثر واقع نشد، بلکه ملا سعید مصمم گردید که بدون اطلاع برادر، تحقیقات و بررسی‌های خطرناک خود را تعقیب کند.

کتاب درس فارسی قشه یوحنا کتاب انجیل بود. ضمن قرائت درس بین آقای سعید و کشیش بر سر مطالب گوناگون بحث‌های زیادی جریان داشت و یهودیان اهل محل نیز با کشیش یوحنا وارد مباحثات دینی می‌شدند. در یک چنین مواردی کشیش یوحنا از آقای سعید خواهش می‌نمود که بعنوان یک نفر ناظر و بی‌طرف آیات و قسمت‌های مورد اشاره کتاب مقدس را قرائت نماید. بدین ترتیب کشیش مسیحی آیات زیادی از کتاب مقدس ارائه می‌داد که ثابت می‌نمود عیسی همان ماشیح موعودی است که یهود انتظار آمدنش را می‌کشید. در این بحث‌ها یهودیان ایستادگش به خرج می‌دادند در صورتی که داور جوان بی‌طرف بدون آنکه خود متوجه شود، تحت تأثیر قرار می‌گرفت و با کشیش هم صدا شده یهودیان را برای نداشتن جواب در برابر استدلالات کشیش سرزنش می‌کرد.

آقای سعید در تنهایی دربارۀ نبوت‌هایی که راجع به مسیح (ماشیح موعود) شده بود عمیقاً بررسی می‌کرد و می‌گفت: «آیا ممکن است این نبوت‌ها در مورد شخصی لایق‌تر از پیغمبر اسلام صدق کند؟ و بعد از خود می‌پرسید که چگونه امکان دارد صفاتی که بدان اشاره می‌شود مربوط به پیغمبر اسلام باشد که می‌فرماید: «اینک بنده من که او را دستگیری نمودن و برگزیده من که جانم از او خوشنود است. من روح خود را بر او می‌نهم تا انصاف را برای امت‌ها صادر سازد. او فریاد نخواهد زد و آواز خود را بلند نخواهد نمود و آن را در کوچه‌ها نخواهد شنواید. نی‌خرد شده را نخواهد شکست و فتیله ضعیف را خاموش نخواهد ساخت تا عدالت را برآستی صادر گرداند» (اشعیا ۴۲: ۱-۳).

بعد از مدتی آقای سعید یک جلد کتاب مقدس را با خود به خانه برد و به برادرش آقای کاکا نشان داد و توضیح داد که در این کتاب ذکری از نبوت‌های عجیبی شده که عقیده دارد احتمالاً دربارۀ حضرت محمد

باشد و از آقای کاکا اجازه خواست که با ادامه دادن به درس زبان آشوری بتواند در رد مسیحیت مطالبی بنویسد. این موضوع مورد موافقت برادر و بعضی از دوستان دیگر قرار گرفت خصوصا از اینکه به قابلیت و دانش سرشار ملا سعید عقیده داشتند. پس با کسب اجازه، ملا سعید کتاب مقدس را علنا و آشکارا می‌خواند. ضمن مطالعات خود آقای سعید مواظب بود که بدون درک کافی چیزی را نپذیرد و درعین حال ناظر بر اعمال کشیش یوحنا بود که مبادا حرکت یا کاری از ایشان سرزند که احیانا برخلاف گفتار و تعلیمات ایشان باشد. آقای سعید این موضوع را برای خود یک نوع محک دلیل قاطع آزمایش می‌دانست که بعدا نظریه خود را به این شرح نوشته‌اند: «معلوم بود که من روز به روز به کشیش علاقه‌مند و جلب می‌شدم. محبت و صداقت و حلم و بردباری و درستکاری و بالاتر از همه زندگی روحانی او عمیقا در من تأثیر داشت. من به صحبت و مذاکرات ایشان با دیگران گوش داده و نقطه به نقطه هرچه می‌گفتند با عقل و منطق می‌سنجیدم و می‌فهمیدم که نکات مورد بحث ایشان تا چه اندازه پرمعنی و با وقار بود و می‌دانستم بالاتر از تمام اینها زندگی این شخص گواه بر گفتار ایشان است.»

تأثیر اخلاقی و زندگی مسیحی همین شخص، آتیه و دورنمای زندگی ملا سعید را دگرگون ساخت و با مقایسه حیات و زندگی خود با چنین شخصی بود که ملا سعید برای اولین بار پی به قصور و معایب بیشمار خود برده بود. ضمن کنجکاوی آقای سعید مکررا با کشیش یوحنا درباره گناه و توبه و نجات بحث نموده می‌خواست تعلیمات مسیحیان را در این موارد بداند. آقای سعید راجع به موضوع «حلال و حرام» برای کشیش مثل آورده می‌گفت: «هرگاه یک قطره خون بر روی لباسمان بیفتد نمازمان باطل می‌شود به دلیل آنکه خون حرام است.» کشیش می‌پرسید: «در این صورت درباره خونی که در تمام بدن شما جریان دارد چه فکر می‌کنید؟» آقای سعید پاسخ می‌داد: «خونی که داخل بدن ماست مورد بحث نیست. ما درباره صورت ظاهر مذاکره می‌نماییم!» در این بین کشیش اظهار داشت: «ما مسیحیان در موقع دعا به صورت ظاهر توجه نداریم، چون دعای واقعی به قلب و خدا ارتباط دارد، نه به عوالم خارجی.»

این قبیل گفتگوها باعث سستی عقاید ملا سعید گشته و طولی نکشید که دچار شک و تردید گردید. تا این تاریخ ایشان در مورد دین و ایمان هیچ نوع شک و تردید به خود راه نداده بودند، ولی در این موقع پر واضح بود که او فکر ناراحت می‌باشد و به طوری که خود بعدا شهادت می‌داد، محبت‌های کشیش مدام به خاطرش می‌آمده و مانند کابوسی او را در خیابان و میدان و بازار و حتی در وقت نماز تعقیبش می‌نموده و از ذهنش خارج نمی‌شده و از شدت این افکار هرگز آسوده خاطر نمی‌شد. در نتیجه هزار بار خود را نفرین می‌کرد که چرا با این شخص مسیحی معاشرت و مصاحبت‌ها داشته تا این گونه خیالات شیطانی به مغزش خطور نماید و آرزو داشت که طبق مفاد تعلیم قرآن که نوشته: «ای مؤمنین با کسان دیگر غیر از خود حشر و نشر ننمایید، چون آنان برای فاسد کردن شما کوتاهی نخواهند کرد» (سوره ۳: ۱۱۴). آقای سعید باز متوسل به کتاب‌های خود می‌شد و با دقت مطالعه می‌نمود تا شاید برای قلب جریحه‌دار خود مرهمی بیابد، ولی نتیجه نمی‌گرفت.

یک روز ملا سعید برای ادای نماز عصر از یک کوچه باریک و خلوت عازم مسجد بود که ناگهان این فکر به خاطرش رسید: «آیا امکان دارد که مذهب دیگری بر اسلام برتری داشته باشد؟» پس از لحظه‌ای فکر ملا سعید از این تصور باطل مات و مبهوت ماند و بعد با مشت بر سر خود کوبید و خود را ملعون و منحوس خوانده به خود گفت: «وای بر من، معلوم نیست که چرا به مغز من این نوع افکار مشکوک و شیطانی راه می‌یابد؟» و برای تسلیت قلب خود می‌گفت که اسلام تنها طریق درستی است. ما این حال معلوم بود که هنوز شکی در گوشه قلبش باقی می‌باشد. در یک چنین موقعیتی آقای سعید درباره زندگی کشیش یوحنا می‌اندیشید که چگونه امکان دارد یک نفر غیرمسلمان، دارای آن طور زندگی پاک و منزهی باشد؟ سپس زندگی خود را جلو چشم خود مجسم می‌ساخت و مطالب را نزد خویش تجزیه و تحلیل می‌کرد و آن را عاری از روحانیت می‌دید. از این وضع وحشتناک ناراحت می‌شد و لرزه بر بدنش می‌فتاد و فرمایش پیغمبر اسلام به خاطرش می‌آمد که می‌گوید: «فی الواقع شما بهترین مردمانی هستید که در دنیا خلق شده‌اید» (سوره ۲: ۱۰۶). ضمن مقایسه زندگی خود با زندگی کشیش یوحنا مفاد این آیه در مقابل حقایق زنده کمکی به حال وی نمی‌نمود، بلکه بیشتر مأیوس می‌گشت. بعد از رسیدن به مسجد برای وضو و شستشوی خود از لوث

افکار ناپاکی که او را آلوده ساخته بود شتاب نمود، ولی افسرده خاطر به خانه مراجعت کرد. در آن شب آقا سعید اشتها برای غذا خوردن نداشت و زود به بستر خواب رفت، ولی خوابش نمی‌برد. در رختخواب آه و ناله کشیده و غلط می‌خورد. صبح که از رختخواب برخاست تصمیم قطعی گرفت که تکلیف این همه ناراحتی و عذاب را یکسره کند. با ذغال قدری آتش روشن کرد و با انبر ذغال‌های سوزان برداشت و هر دو ساق پای خود را داغ نمود. مقصود از داغ کردن پاها طبق رسم کردها آن بود که با دیدن جای داغ دو چیز به خاطرش آید. اولاً تا ابد فراموش نکند که هرگز با مسیحیان درباره مطالب مذهبی وارد بحث و مذاکره نشود و ثانیاً رفتار ناپسند و شرم‌آور خود را همواره مد نظر داشته باشد تا از افکار و کردار شریر اجتناب کند. (آقای دکتر سعید جای داغ ساق پاهایش را در سال ۱۹۰۲ در ایستبورن یکی از شهرهای ساحلی انگلستان به پسرش آقای مهندس سعید نشان داده و درباره چگونگی آن توضیحاتی داده‌اند.) پس برای آقای کشیش یوحنا پیغام فرستاد که به علت کثرت کار نمی‌تواند به ایشان درس فارسی دهد، ولی حاضر است که پیش ایشان زبان آشوری بخواند. راجع به این موضوع بعداً به شرح زیر نوشته‌اند: «پس از اندک زمانی متوجه شدم که زخم‌های جای آتش بر روی بدنم خوب شده، ولی زخم‌هایی را که آن مرد خدا در قلبم ایجاد نموده هنوز التیام نیافته است و برعکس در درونم آتشی شعله‌ور بود و احساس می‌کردم که تمام تلاش‌ها و کوشش‌ها برای اینکه خود را اصلاح کنم بی‌نتیجه می‌باشد و هرچه سعی می‌کردم، وضعم بدتر از پیش می‌شد.»

از طرف دیگر کشیش یوحنا وضع بحرانی و آشفتگی روح آقای سعید را درک نموده برای او دعا می‌کرد و چندین بار در فرصت‌های مناسب او را ملاقات می‌کرد و با اندرزهای مفید و آیات کتاب مقدس سعی می‌نمود تا بدان وسیله آتشی که در قلب او روشن شده خاموش نشود. یکی از شب‌ها پس از ادای نماز در مسجد، آقای سعید به خانه برگشت. وقتی که به آستانه در خانه رسید هوا تاریک بود و کسی در اطراف دیده نمی‌شد. پس خود را روی خاک انداخت و با ریختن اشک، تمام عقده‌های دل را بیرون ریخت. آنگاه با روح شکسته و سوزش قلب گریه نموده چنین دعا می‌کرد: «ای راهنمای گمراهان، این بندهات را طبق اراده خود به راه مستقیم هدایت فرما. این پرده را از روی چشمانم بردار و قلبم را تسکین ده. تمنا دارم که بندهات را از گرداب مهلک، نجات بخشی و عنایت فرما آن طوری که شایسته است بتوانم تو را خدمت و بندگی کنم.»

در حین گفتن این جملات مثل آنکه بار سنگینی از دوشش برداشته شد. پس برخاسته تصمیم گرفت که از سر نو به دامنه تحقیقات و مطالعات خود پیرامون کتاب مقدس و قرآن ادامه دهد و مخصوصاً بررسی‌های عمیقی در اطراف شرح حال زندگی پیغمبر خود بنماید. با این تصمیم ملا سعید قصد داشت که روابط خود را با کشیش یوحنا برای تدریس زبان فارسی و خواندن زبان آشوری تجدید نماید. مدت چهار الی پنج ماه ملا سعید با کمال اشتیاق تحقیقات خود را تعقیب نمود، ولی هم در کتاب مقدس و هم در قرآن به مشکلات فراوانی برخورد که با کمک کشیش یوحنا مشکلات موجود در کتاب مقدس به نحو رضایت بخشی حل گردید. آقای سعید دریافت که نبوت‌های عهد عتیق (تورات و زبور) درباره مسیح معصوم به انجام رسیده و چه امیدهای روشنی در بردارد و فهمید که پس از رهایی و نجات از گناه چه حالت آرام و تسکین دهنده‌ای در قلب شخص مؤمن ایجاد می‌شود که خود او هنوز فاقد آن نعمت می‌باشد ملا سعید قرآن را با کمک بهترین کتاب‌های تفسیر می‌خواند، ولی مشکلات زیادی در آن یافت می‌شد که برایش بدون حل ماند.

در چنین حالتی آقای سعید بدون دلیل و ملاحظه بیش از پیش به آقای کشیش یوحنا علاقه‌مند گردید و برعکس احساس نمود که علاقه او نسبت به برادر و سایر اقوام کمتر شده است. در این مورد شعر سعدی را بیاد آورد که می‌فرماید: «هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد». با برقرار شدن رابطه دوستی تازه بین ایشان، ملا سعید اغلب وقت خود را در منزل کشیش صرف بحث و تفحص می‌نمود. در این هنگام آقای کاکا با مشاهده وضع و حرکات برادر نسبت به او مشکوک و ناراحت بود و او را سخت توبیخ و سرزنش می‌کرد و درباره پیغمبر خود با افتخار و احترام سخن می‌گفت، ولی مسیحیان را کافر می‌دانست و نسبت به آنان با بدگویی و طعنه حرف می‌زد. یک روز کاسه صبر آقای کاکا نسبت به رفتار آقای سعید به لب رسید و در حال عصبانیت چند ترکه چوب برداشته و بی‌محابا بر سر و پیکر او کوبید به طوری که سعید بر روی زمین افتاد و خاک پای برادر را بوسید تا دست از سر او بردارد. آقای کاکا پس

از این کار او را تنها گذاشت و رفت، ولی سعید با حال پریشان قلب خود را به سوی خدا گشوده گفت: «ای خدای رحیم، بنده تو در حضورت کمتر از خاکی هستم که بر آن افتاده‌ام. من، گناهکار وامانده‌ای هستم که به رحمت تو محتاجم. ای کاش اشکهای توبه این بنده‌ات قلب پر محبت تو را به هیجان درآورد. با آنکه مستحق عدالت و هدایت تو می‌باشم استدعای فیض و رحمت تو را دارم. التماس می‌نمایم که بنده‌ات را برای خاطر مسیحیت از گناه تطهیر و پاک گردانی و مرا بپذیری.» اندک زمانی بعد از این ماجرا آقای سعید در منزل کشیش یوحنا حضور یافت. کشیش قریب به یک سال بود که در سنندج بود و برای مراجعت قریب الوقوع خود به رضاییه تهیه می‌دید.

آقای سعید از این جریان دلتنگ و به فکر فرو رفته بود که ناگهان آواز دلنواز و کلام مهیج اشعیا نبی به اسرائیل که در اسارت بود در گوشش طنین انداز گردید که می‌فرماید: «برخیز و درخشان شو زیر نور تو آمده و جلال خداوند بر تو طلوع کرده است» (اشعیا ۶۰: ۱-۳). این کلمات مکررا در گوش آقای سعید منعکس می‌گشت تا تمام تارهای بدن او در مقابل این ندای دلنواز به ارتعاش درآمد. هنگامی که از پنجره اتاق به بیرون نگاه می‌کرد از فرط خوشحالی آن روز با جلال و شکوه مخصوصی در چشمش جلوه‌گر بود و با خود می‌گفت: «برخیز و درخشان شو... زیرا اینک تاریکی جهان را و ظلمت غلیظ طوایف را خواهد پوشانید، اما خداوند بر تو طلوع خواهد نمود و جلال وی بر تو ظاهر خواهد شد» (اشعیا ۶۰: ۲). صدای این عبارت پی در پی در گوش آقای سعید می‌پیچید و او را شدیداً تحت تأثیر قرار می‌داد، به طوری که چندین ماه او دچار شک و تردید و ناراحتی فکری گشته بود. خرسندی باطنی آقای سعید در این موقع بدین ترتیب ظاهر شده بود که فی الواقع خود را در عالم خلسه احساس می‌نمود. کشیش یوحنا که تغییری در حالت روحی آقای سعید مشاهده نمود علت را از ایشان پرسید. آقای سعید دلیل خوشحالی خود را برای ایشان بیان کرد و سپس هر دو برای دعا زانو زده خدا را شکر نمودند. آنگاه کشیش به آقای سعید گفت: «ای فرزند عزیزم، خوشحال باش چون در نظر خدا فیض یافته‌ای.» بدین ترتیب شخص سالک پس از طی راه طولانی پر مشقت به مقصود رسید.

فصل سوم: دوران آزمایش و جفا

ایام خوشی مصاحبت و مشارکت سعید با کشیش یوحنا به ناامیدی و دلتنگی مبدل گشت، چون زمان حرکت کشیش از سندنجد فرا رسیده بود. آقای کشیش یک جلد کتاب انجیل به زبان فارسی و یک جلد کتاب انجیل به زبان آشوری ضمن خداحافظی به عنوان هدیه به آقای سعید داد و او را به شرح زیر تشویق و نصیحت نمود: «ای فرزند عزیز، بدان که در میان هزاران نفر از مردم در این شهر ظلمانی، خدا شما را به تنهایی از روی رحمت خویش برگزیده به سوی نجات دهنده‌ات هدایت نموده است. فی‌الواقع نور مسیح بر شما طلوع کرده است، بنابراین در دعا پایدار بمانید تا در امتحان و تجربه نیفتید. هیچ بعید نیست که در دل خود بگویید که چون اجداد حکیم و دانشمندم از من بهتر می‌دانستند پس صلاح است که از آنان پیروی کنم. هرگاه چنین کنی باید بدانی که پایانت از ابتدایت وخیم‌تر خواهد شد.» اثر این سخنان هرگز از ذهن ملا سعید زدوده نشد.

آقای کشیش یوحنا حرکت کرد و آقای سعید ایشان را تا فاصله کمی بدرقه نمود از ترس آنکه سایرین او را با کشیش نبینند. کشیش برای آخرین بار صورت روحانی و رؤفش را به طرف سعید برگرداند، ولی در آن لحظه اضطراب غریبی بر سعید مستولی گشت و خود را کاملاً تنها احساس نمود و آهی کشیده به شهر برگشت و به خود می‌گفت که: «من دیگر تنها ماندم و معلوم نیست که تکلیف من با کاکا چه خواهد شد؟» در این فکر بود و راه می‌رفت که چشمش به بچه کوچکی افتاد که با چوب توله سگی را بی‌رحمانه می‌زد و حیوان کوچولو به وضع رقت باری روزه می‌کشید. ملا سعید این رویداد را شبیه وضعیت خود می‌دید و کاکا را در نظر خود مجسم می‌ساخت و از این پیشامد نتیجه می‌گرفت که هنوز برای فاش کردن راز و مکنونات دل خود به کاکا، وقت مناسبی نیست.

ملا سعید در درون خود رنج می‌برد و برسر دو راهی قرار گرفته بود. اولاً می‌دانست در صورتی که به ایمان جدید خود اقرار و اعتراف کند حکم مرگ او قطعی خواهد بود. ثانیاً برای فرار از سندنجد مشکلات فراوانی را بر سر راه خود می‌دید و این نیز امر محالی بود. از طرف دیگر زیستن در حال استتار برای ایشان عذاب وجدانی داشت. با اینکه کمتر به مسجد می‌رفت باز مقام و مسؤولیتش ایجاب می‌کرد که اذان بگوید. ایشان پس از اذان و گفتن «اشهد محمد رسول الله» دعا کرده از خدا طلب استغفار می‌نمود و امیدوار بود که بدین وسیله خدا برای تقصیرش تخفیفی قایل خواهد شد. اذان که تمام می‌شد ملا سعید مدتی در پشت بام معطل می‌ماند تا نماز شروع شود و کسی دیگر بجای او پیش نماز باشد. آنگاه پایین آمده و در صف مردم می‌ایستاد و به دعا می‌پرداخت منتها درعوض ادای عبارات نماز برای خود «دعای ربانی» یا «اعتقادنامه رسولان» را از حفظ می‌خواند و زمزمه می‌نمود، به طوری که در ادای کلماتی که دارای صدای «س و ش و ص و غیره» بود آنها را مانند کلمات هم نظیر که در نماز عربی بود به صدای بلند می‌گفت. در تنهایی ملا سعید دعای ربانی و اعتقادنامه رسولان را هر یک سی بار تکرار می‌نمود و روی بند انگشتان خود مانند دراویش نقشبندی می‌شمرد به تصور آنکه بدین وسیله خواهد توانست دارای روحانیت و تقدس بیشتری شود.

ملا سعید شنیده بود که کاتولیکها در روزهای جمعه از خوردن گوشت خودداری می‌نمایند. پس برای آنکه از آنان عقب نماند او هم روزهای جمعه اصلاً چیزی نمی‌خورد. در ماه رمضان در انتظار مردم روزه می‌گرفت، ولی در خلوت و در گوشه و کنار روزه را می‌شکست. در موقع عبور از کوچه و محل، وجدانش او را برای دورویی و ریاکاری سخت ملامت می‌نمود و مجبور می‌شد که در گوشه‌ای توقف نماید و با ریختن اشکهای توبه و انابت از درگاه خداوند طلب مغفرت کند و با صدای بلند بگوید: «ای خدا، مرا از این زندگی آشفته و رقت بار نجات ده»، هفته‌ها بدین منوال سپری شد تا آخر الامر شعله آتشی که در سینه آقای سعید مشتعل بود او را مجبور ساخت تا سر نهایی خود را آشکار نماید. ایشان در میان دوستان خود دو نفر رفیق صمیمی داشتند که می‌توانستند به آنان اعتماد نموده و راز خود را با آنها درمیان بگذارند. یکی از این دو نفر که فیض

اله نام داشت شخص عاقل و مهربانی بود. ایشان یک روز جمعه به اتفاق فیض اله به پشت بام مسجد جامع رفتند و در آنجا هر دو ماندند تا نماز جماعت تمام شد. سعید عقده دل را که مدتی او را ناراحت و معذب ساخته بود با فیض اله در میان نهاد. فیض اله روزها راجع به ایمان جدید سعید با او مذاکره می کرد و همواره سعی داشت که سعید را از تصمیم خود منصرف نموده او را به دین اسلام بازگرداند.

فیض اله که احساس می کرد قادر نیست سعید را از طریق مکالمه قانع سازد به فکر افتاد که موجبات شادی و خرسندی سعید را فراهم نماید تا بدان وسیله افکارش را منحرف ساخته و بتواند او را از تصمیمش باز دارد. یک روز سعید را با عده ای از دوستان خاص به باغ پدرش خارج از شهر دعوت نمود. سماور جای آتش شده بود و رفقا به آواز خواندن و دست زدن مشغول ولی معلوم بود که دل سعید بدین چیزها خوش نمی باشد. پس کمی نان به دست گرفته داخل باغ قدم زد و زیر تاکی زانو زنده به دعا مشغول گشت و آرزوهای دل خود را به حضور خدا آورد. آنگاه خوشه انگوری را چیده با نان می خورد و بدین وسیله اوامر مسیح را بجا می آورد که در شب آخر هنگامی که با شاگردانش شام می خورد نان را گرفته شکر نمود و آن را پاره کرده به شاگردانش داد و گفت: «بخورید این بدن من است که برای شما داده می شود و این را به یاد من بجا آورید. همچنین پیاله را گرفته به شاگردانش داده گفت بنوشید چون این پیاله عهد جدید است در خون من که در راه بسیاری به جهت آمرزش گناهان ریخته می شود.» بدین ترتیب سعید اولین مراسم شرکت در «عشای ربانی» را بجا آورد.

در نتیجه صحبتی که ملا سعید با فیض اله داشت قوت قلب گرفت تا با حبیب رفیق و همبازی زمان کودکی که همسایه بودند درد دل کند. یک روز ماه رمضان با همدیگر قدم زنان به خارج از شهر رفته در کنار جویباری نشستند و ملا سعید خم شده قدری آب خورد. حبیب از این حرکت سعید متعجب گشت و فریاد زده گفت: «مگر تو دیوانه شده ای آیا فراموش کرده ای که روزه می باشی؟» ملا سعید ناچار به طور مختصر درباره ایمان خود به حبیب توضیحاتی داد و از او خواهش کرد که مبادا در این مورد به کسی چیزی اظهار کند چون شایعه این راز جان او را به خطر خواهد انداخت. حبیب افسوس خورده آهی کشید، زیرا ممکن بود رفیق شفیق خود را از دست بدهد، ولی مناسبات ایشان با همدیگر قطع نگردید و بعدا در این مورد با هم مذاکرات طولانی داشتند به طوری که حبیب قلبا تحت تأثیر قرار گرفت.

موضوع تغییر عقیده ملا سعید بین محارم و دوستان دیگر نیز پخش گردید و چون آنان از دوستان نزدیک سعید بودند، لذا از ناحیه آنان خطری متوجه سعید نشد و مطلب مخفی ماند. برعکس خطر از ناحیه دیگر ناشی شد. یک طبیب یهودی که می دانست ملا سعید زبان سریانی را (آشوری) می داند از سعید پرسید که آیا میل دارد زبان عبری را نیز یاد بگیرد؟ ملا سعید این پیشنهاد را با کمال خوشوقتی استقبال نمود و قرار گذاشتند که پزشک مزبور به ملا سعید درس عبری بدهد و در عوض ملا سعید به بچه های پزشک درس فارسی بیاموزد. پزشک کلیمی دوستان زیادی داشت که با ملا سعید وارد بحث های مذهبی می شدند. برای دادن پاسخ به سؤالات متعدد آنان ملا سعید ناچار بود قسمت های مختلف تورات را مطالعه نموده ادعای یهودیان را با دلیل و برهان رد کند. مجاب شدن یهودیان به وسیله یک کرد نوایمان به مسیح، احساسات آنان را برانگیخته بود و برای انتقام جویی به مسلمانان می گفتند که: «اینک ملای شما مسیحی شده است.»

این موضوع به طوری در شهر شایع شد که هرگاه ملا سعید در خیابان و کوچه ها می گذشت می شنید که مردم به او اشاره نموده می گفتند: «اینک آن کافر ملعون» حتی بعضی علنا به او فحش می دادند. در این بین ملا سعید آن مثل معروف را به خاطر می آورد که می گوید: «برای زخم تیر مرحمی وجود دارد، ولی برای زخم زبان شفایی نیست.» در یک چنین موقعیتی کسی نبود که با ملا سعید همدردی کند و ناچار بود از جماعت دوری گرفته به جاهای متروک برود و در تنهایی به سر برد. در آن روزگار یک نفر تاجر کاتولیک بنام فتاح که به روسیه رفته بود به سنج بازگشت. او مردی خداترس و روشن فکر و به کتاب مقدس آشنا بود و چون کشیش یوحنا را می شناخت پس ملا سعید از ایشان ملاقاتی به عمل آورد. در این بازدید درباره کشیش یوحنا دوست مشترک صحبت به میان آمد و آقای فتاح از ملا سعید پرسید که: «آیا از طرف کشیش یوحنا به

شما فیض و برکتی رسیده است؟» ملا سعید سرگذشت خود را بلافاصله برای ایشان تعریف کرد و آقای فتاح هم با شنیدن مآقع اظهار خوشنودی نمود و از ملا سعید سوال کرد: «آیا شما به کلیه مشکلات و خطراتی که تصمیم شما در بردارد واقف می‌باشید؟ آیا شما حاضرید از خویشان خود و احترامی که در میان آنان دارید دست کشیده و در صورت لزوم خانه خود را نیز ترک کنید؟ و در صورتی که میل ندارید چنین کنید بهتر است از مسیحیت دوری جوئید.»

ملا سعید با شنیدن این نصایح و اعلام خطر تحت تأثیر قرار گرفت و در پاسخ گفت: «من به هیچ وجه حاضر نیستم نه برای احترامی که در میان خویشان و دوستان داریم و نه برای نفع دنیوی و حتی برای از دست دادن جان خود مسیح نجات دهنده و هادی حیات جاودانی را ترک کنم.» تاجر نیک از شنیدن چنین شهادتی بسیار خوشحال گشته گفت: «من برای شما هدیه‌ای آورده‌ام که به درد شما خواهد خورد. این کتاب‌ها را گرفته بخوانید.» (این شخص یک نفر میسیونر و دانشمندی بود که مدتی در ایران گذرانیده و کتاب‌هایی درباره اسلام از جمله کتاب میزان الحق یا سنجش حقیقت را نوشته است) ملا سعید کتاب‌ها را با تشکر و خوشحالی دریافت داشت و از ترس آنکه مبادا به دست آقای کاکا بیفتد در جایی پنهان نمود. ضمن این ملاقات بعضی از کاتولیک‌ها به ملا سعید اظهار داشتند که درهای خانه‌های ایشان همواره به روی ایشان باز است و در هر موقعی که بخواهند می‌توانند وارد خانه‌های ایشان شوند.

تا این زمان ملا سعید از وضع خود به آقای کاکا چیزی نگفته بود، ولی از تغییری که در روش و منش سعید مشاهده می‌شد آقای کاکا احساس می‌نمود که لابد سعید تصمیمات جدیدی اتخاذ نموده است. بخصوص که سعید صبح‌ها دیگر قرآن و نماز نمی‌خواند. پس آقای کاکا سعی می‌کرد تا از طریق تحقیر و تکذیب از مسیحیت و تعریف و تمجید از اسلام و یا از راه تهدید و یا با کمک دوستان و به هر وسیله ممکن سعید را وادار و ملزم سازد که تکالیف قبلی دینی خود را بجا آورد. یک روز با بعضی از دوستان سعید را واداشتند که به محضر پیشوای طایفه نقشبندی برود. شهرت داشت که این شخص پس از چهل روز روزه داری می‌تواند اسرار باطنی اشخاص را بخواند. این شخص ضمن ملاقات و مذاکره با آقای سعید با یک لحن خشنی گفت: «در اثر تماس‌هایی که با کفار داشته‌اید ابر سیاهی قلب شما را گرفته است. بر حذر باش و از سگان کافر فاصله بگیر والا گمراه خواهی شد.»

روز به روز بر مشکلات و زحمات سعید افزوده می‌شد و به همان اندازه خطر جانی او افزون می‌گشت. ملا سعید چند بار نقشه کشیده بود که از سنج بگریزد، ولی موفق نشده بود. چند مرتبه به فکر افتاد که مسیحیت را انکار کند، ولی به دلایل و عواقبی از این فکر منصرف شد. از طرف دیگر خود را نسبت به احتیاجات اقوام و اطرافیان تحت مسؤولیت سنگینی می‌دانست. با این کیفیت چندین نامه به آقای کشیش یوحنا و میسیون آمریکایی در رضاییه نوشت تا او را راهنمایی کنند، ولی پاسخی دریافت نداشت.

یک روز امام جمعه سنج ملا سعید را احضار نمود و از ایشان جویای اطلاعاتی راجع به مسیحیت شدند و قبلاً به ملا سعید تذکر دادند که کتاب مقدس را همراه داشته باشند تا قسمت‌هایی از آن را که می‌داند، به امام جمعه ارائه دهند. ملا سعید ضمن ملاقات توجه امام جمعه را به بعضی مندرجات انجیل جلب نمود. در یکی از ملاقات‌های بعدی امام جمعه اظهار داشت که: «من مطلبی در این کتاب نیافتم که باعث نفرت مسلمین به مسیحیان باشد.» ملا سعید از این جریان خوشحال شد، ولی در آن موقع اشتباهی مرتکب شد که بلافاصله پشیمان گشت. در عرض آنکه منتظر باشد تا خود کلام خدا گویا شود، ملا سعید کتاب سنجش حقیقت نوشته فندر آلمانی را به امام جمعه داد تا بخوانند. چون مطلبی در این کتاب بر ضد اسلام بود امام جمعه از ملاحظه آن برآشفت و تصمیم گرفت که بر رد آن رساله بنویسد. چند روز بعد از این واقعه اما جمعه در مسجد جامع اعلان کرد که اعلی حضرت شاه این کتاب را برای ایشان فرستاده‌اند تا در رد آن پاسخی مرقوم دارند.

علی رغم جاه طلبی که امام جمعه داشت، ولی مرد رئوفی بود. با وجود مخالفت حاکم و اهالی شهر با ملا

سعید، امام جمعه چندین بار غضب مردم را علیه نامبرده فرو نشانید. وقتی گروهی از مردم به در خانه امام جمعه رفته از ایشان تقاضای صدور فتوای قتل ملا سعید را داشتند امام جمعه آنان را با غضب از خانه راندند. در این ایام یک نفر اسقف محترم و با شخصیت کاتولیک بنام مارشمعون از عراق به سنندج وارد شد. ایشان شخص هفتاد ساله فروتنی بودند و از کتاب مقدس اطلاع خوبی داشتند به طوری که ملا سعید به زودی مجذوب ایشان گردید، ولی از ترس مردم نمی‌توانست با سهولت به بازدید این شخص برود. گاهی از در خلوت و یا از بالای دیوار و بعضی اوقات نیز مستقیماً از در عمومی کلیسا وارد شده و ساعت‌های زیادی با مارشمعون در قرائت کتاب مقدس به زبان عربی و به زبان آشوری می‌گذرانید و از تعلیمات ایشان و نصایح آن مرد مقدس استفاده می‌نمود.

اوقات رفاقت و مصاحبت ملا سعید با اسقف مارشمعون به زودی به سر آمد، چون در یکی از بازدیدهای خود مشاهده نمود که اسقف اسباب مسافرت خود را جمع آوری می‌نماید. اسقف شنیده بود که سرکنسول انگلیس در عراق که به ایران آمده برای مراجعت به موصل که محل سکونت اسقف هم بود حرکت کرده است و مارشمعون به جهات ایمنی میل داشت همراه سرکنسول مسافرت نماید پس فرصت را غنیمت شمرده بی‌درنگ حرکت کند. ملا سعید که از دیر زمانی در فکر فرار از سنندج بود صبح روز بعد که مارشمعون حرکت کرده بود بدون آنکه با خود توشه و ساز و برگ سفر بردارد به قصد آنکه بتواند با مارشمعون هم سفر شود پیاده به راه افتاد و فقط در حدود بیست ریال پول خورد در جیب داشت. ملا سعید تقریباً پانزده کیلومتر راه پیمود، ولی اثری از مارشمعون ندید چون نامبرده شبانه با عجله حرکت کرده بود. ملا سعید با پاهای تاول زده و شکم گرسنه، خسته و کوفته برگشت و در اثر زخم پاها برای مدتی لنگان لنگان راه می‌رفت.

فصل زمستان فرا رسید و ملا سعید پس از رفتن اسقف کاتولیک بیش از پیش احساس دلتنگی و تنهایی می‌نمود و با جفای روزانه زندگی برای ملا سعید در محیط خانه غیر قابل تحمل گردیده بود و با شنیدن سخنان تلخ و طعنه کاکا دیگر تاب تحمل شنیدن را نداشت. یک روز دو برادر در کنار کرسی نشسته بودند و ملا سعید برای یکی از همسایگان مشغول خواندن کتابی بود که یک نفر مسلمان آن را نوشته بود. قسمت مورد قرائت مربوط به تولد معجزه‌آسای حضرت محمد بود که در آن وقت حضرت حوا و حضرت سارا و حضرت مریم به مادر پیغمبر سرزده و فرشتگان نیز از ایشان توجه می‌نمودند در حالی که شیطان و اتباعش برای به هم زدن نقشه، عزا داری می‌نمودند. آقای کاکا درباره یک چنان پیغمبر با شکوهی مباهات می‌نمود، ولی ملا سعید راجع به اصالت مندرجات آن اظهارداشت که صلاح است منابع کتاب مقدس آسمانی در این مورد بررسی شود تا یقین حاصل شود که آنجا ذکر از این جریان به عمل آمده است یا خیر. همسایه با این پیشنهاد موافق بود، ولی کاکا غضب کرده تفنگی که بالای سرش بر دیوار آویزان بود برداشت و به طرف برادرش نشانه گرفت. ملا سعید تکان نخورد، ولی همسایه به فوریت خود را به روی تفنگ انداخته آن را از دست کاکا گرفت.

با این وضعیت پر واضح بود که در سنندج غیر از رنج و جفا و خطر مرگ برای ملا سعید چیز دیگری باقی نمانده بود. در این بین آقای کاکا به امر خیر ازدواج سرگرم شده بود. ملا سعید خیال می‌کرد در صورتی که این امر خیر سر بگیرد لابد هوش و حواس آقای کاکا بیشتر متوجه عروسی خواهد شد و ممکن است او قدری آسوده بماند، ولی آقای کاکا از موضوع منصرف شد. پس ملا سعید باز به فکر فرار افتاد و هرگاه موفق نشد شرح حال را کماکان برای آقای کاکا تعریف کند با آنکه آقای کاکا قضایا را به خوبی می‌دانست منتها نمی‌خواست حقیقت را بپذیرد. ملا سعید در اطراف این نقشه مطالعه نمود. او از دستور صریح قرآن درباره مرتد شدن مسلمین به خوبی آگاه بود و یقین داشت که حکم او قتل خواهد بود و آن هم به دست برادرش (سوره ۴: ۶۰-۶۱) بعد فکر کرد که چون در حال جانفش در خطر مرگ است پس بالاتر از سیاهی رنگی نیست. بنابراین تصمیم گرفت که جریان را هرچه هست به برادرش بگوید و اقرار و اعتراف کند، ولی می‌دانست که اگر مطلب را شفاهی بگوید اولاً نخواهد توانست آنچه را که باید و شاید به ایشان بگوید و در ثانی آقای کاکا بیشتر عصبانی و غضبناک خواهد شد. پس تصمیم گرفت نامه‌ای برای او بنویسد. ملا سعید به

شرح زیرنامه خود را خطاب به کاکا نوشت.

«جلال به نام خدای غیرمرئی باد، زیرا برای آنانی که جان خود را در راه او می‌نهند احترام قائل است... القصه دیگر ماندنم در این شهر امر محالی است. چون شما از نظر اتم آگاهی دارید پس هرگاه مرا کشتید خود را شهید می‌پندارم چون یقین دارم که خدا مرا خواهد پذیرفت، ولی در صورتی که از کشتنم صرفنظر کنی تا زنده هستم نوکر تو خواهم بود. همین قدر از شما خواهش دارم در موقعی که اوقات شما تلخ است از من دلیل و برهان نخواهید... اینک مدتی است که من مسیحی می‌باشم... و شما می‌دانید که مردم درباره من چه فکرها می‌کنند، بنابراین ماندنم در این شهر پراز خطر جایز نیست...» به عبارت دیگر باید گفت که ملا سعید با نوشتن این دستخط فتوای قتل خود را صادر نمود، ولی جرأت نکرد آن را به کاکا بدهد، بلکه مانند یک آلت محترقه برای مدت چند روزی در جیب بغل خود نگاهداشت.

یک شب زمستانی ملا سعید با برادر و یک نفر از همسایگان دور کرسی نشسته بودند و صحبت مذهبی به میان آمد. آقای کاکا و همسایه هر دو حرف‌های نامربوط و ناگواری زدند که تحمل آن برای ملا سعید غیرممکن بود. ملا سعید بلافاصله از اتاق خارج شد و برای لحظه‌ای روی زمین سرد زانو زده به دعا پرداخت و از خدا مدد طلبید سپس وارد اتاق گشته نامه را از جیب در آورده به برادر داد. با خواندن نامه رنگ سیمای آقای کاکا دگرگون شده لرزش به بدنش افتاد و مرد همسایه که وضعیت را چنان دید اتاق را ترک کرد. در این هنگام هر دو برادر چند لحظه‌ای در حالت سکوت و انتظار به سر بردند و آقای کاکا مشغول خواندن نامه بود، وقتی به آنجا رسید که لطفا در حالت عصبانیت و اوقات تلخی از وی دلیل نخواهد، نامه را بر روی شعله چراغ گرفته آن را سوزاند و ملا سعید خوشحال شد که مدرک و حجت کتبی او مبنی بر مرتد شدنش بدین طریق از بین رفت.

موقع خواب هر دو برادر زیر کرسی خوابیدند، ولی خواب به چشم هیچ کدام نمی‌رفت، آقای کاکا به دلیل شدت غضب و ملا سعید به علت ترس و وحشت. بالاخره آقای کاکا سر صحبت را باز کرد و با گفتن هر جمله بر شدت عصبانیت او افزوده می‌شد. از طرف دیگر سکوت محض ملا سعید مزید بر آشفتگی بیشتر آقای کاکا می‌بود. آقای کاکا در این حالت با صدای بلند گفت: «یک سگ و یک مرد نمی‌توانند با همدیگر زندگی کنند. پاشو و از این خانه بیرون رو.» خانه ایشان در کنار شهر واقع شده بود که در شب‌های زمستان اغلب اتفاق می‌فتاد که گرگ‌های گرسنه در تاریکی شب در آن حوالی در پی صید و قوت پر سه می‌زدند. بنابراین سعید از برادر التماس نمود که به وی اجازه دهد تا شب را در خانه به سر برد و فردا صبح از خانه خارج شود. این درخواست مورد قبول واقع نشد و آقای کاکا باز به ملا سعید گفت: «ای سگ لعنت شده، پاشو هر چه زودتر از خانه بیرون برو» و با گفتن این جمله دست به اسلحه برد و سعید را تهدید کرد.

با این کیفیت ملا سعید با عجله زیاد لباس را بر تن نمود و در تاریکی شب و هوای زمهریر از خانه بیرون رفت. سرگردان و بدون هدف قدم می‌زد و به خاطر می‌آورد که مسیح چگونه این قبیل جفاها را برای پیروان خود پیش بینی کرده است. در این فکرها بود که ملا سعید در خانه بعضی از دوستان کاتولیک را زد، ولی آنها از ترس عواقب این کار ایشان را به خانه خود راه نداده و معذرت خواستند و ملا سعید نیز نمی‌توانست آنان را ملامت کند. بالاخره پیرزنی که ملا سعید برایش اغلب نامه می‌نوشت او را به داخل خانه خود راه داد و رختخواب گرمی برایش فراهم ساخت. چون می‌خواست پیرزن به جهت آنکه یک نفر شخص مرتدی را در خانه خود پناه داده از تهمت‌های ناروای مردم محفوظ بدارد ملا سعید صبح زود از خانه خارج شده یکسره به مدرسه رفت و تا موقع رفتن شاگردان به مدرسه انتظار کشید و در ضمن خود را برای هر نوع پیش آمدی که خدا برای او در پیش داشت آماده ساخته بود. از طرف دیگر آقای کاکا نیز صبح زود برخاست و تفنگ را به دست گرفت و در مقابل کلیسای کاتولیک ایستاد به خیال آنکه ملا سعید بدانجا پناه برده است. وقتی که مردم اظطراب و ناراحتی آقای کاکا را می‌پرسیدند در پاسخ می‌گفت: «برادرم کافر شده و در اینجا انتظار می‌کشم تا او را بکشم.»

با این وصف که مردم آقای کاکا را در صدد کشتن برادر دیده و از خود او می‌شنیدند که برادرش مرتد شده است آنان نیز آشکارا برای از بین بردن ملا سعید توطئه می‌کردند. گرچه آقای کاکا برای قتل برادر آماده شده بود، ولی به هیچ وجه میل نداشت که ملا سعید به دست جماعت افراطی بیفتد و احیاناً از بین برود. از این واهمه نسبت به برادرش احساس ترحم نمود و بی‌درنگ برای مشورت نزد خواهر زن پدر روانه شد. نامبرده زنی نیک خصال و با کمالی بود که پس از مشاوره با عجله به اتفاق همدیگر به طرف مدرسه رفتند و آقای کاکا مجدداً ملا سعید را همراه خود به خانه برد. در خانه، ملا سعید تا حدی احساس امنیت می‌نمود، ولی جرأت نداشت که پس از غروب از خانه خارج شود چون می‌ترسید که اشخاص ناگهان به او حمله‌ور شوند. در ضمن فیض اله و حبیب سایر دوستان که از نقشه توطئه مردم برضد ملا سعید اطلاع داشتند، او را بر حذر و آگاه می‌ساختند.

در نتیجه درخواست‌های کتبی متعددی که ملا سعید نوشته بود در تابستان سال ۱۸۸۱ میلادی سه نفر واعظ پروتستان مسیحی از همدان وارد سنندج شدند که یکی از آنان آقای کشیش جیمس هاکس و دیگری میرزا هوانس و سومی آقا حیم یک نفر یهودی نوایمان بود. این مبشرین وضعیت سنندج را نامناسب و مخالف احساس کردند. متأسفانه آنها یک نفر نوکر ارمنی همراه خود داشتند که از او خلاقی سرزده بود بدین معنی که نامبرده چند عدد سکه را دزدیده و به آقا حیم داده بود. قضیه از طریق حاکم شهر تعقیب شد و طرف اعتراف نمود. جریان امر مانند شعله آتش در شهر زبانه کشید و گفته شد: «افرادی که برای ارشاد و راهنمایی مسلمین به سنندج آمده‌اند خودشان دزد می‌باشند!» و با این ترتیب ضدیت علیه آنان به اوج شدت رسید. علاوه بر آن در شهر شایع شد که ملا سعید یک جلد قرآن را به مسیحیان تازه وارد داده که طبعاً عمل او نسبت به مسلمانان بی‌احترامی محسوب می‌شد و مردم متعصب می‌گفتند لازم است طبق شریعت، سه انگشت دست راست ملا سعید در انتظار مردم قطع شود.

بدین منظور جماعتی از مردم عصبانی به سوی محله مسیحیان حرکت کردند تا ملا سعید را دستگیر نمایند، ولی بر حسب اتفاق برادر امام جمعه که برای بازدید به آن قسمت شهر رفته بود جمعیت را دیده و آنان را پراکنده ساخت و ملا سعید را نیز همراه خود به خانه برد. امام جمعه طبق سنت، عمامه خود را از سر برداشت و گفت تا این فتوی لغو نشود ایشان نمی‌توانند به امور رسیدگی نمایند. پس از این رویداد سه نفر واعظین مسیحی به همدان مراجعت کردند. آقای کشیش هاکس که از موقعیت و خطراتی که ملا سعید روزانه به آن متوجه بود به خوبی آگاهی داشت، از همدان به ملا سعید نوشته از او دعوت کرد که به همدان رفته و به او فارسی درس بدهد، چون معلم فارسی ایشان فوت کرده بود. ملا سعید در این خصوص با آقای کاکا مشورت نموده اظهار داشت: «باید بدانید که برگشتن من به دین اسلام محال است و اقامتم در سنندج نیز مرگ حتمی است، لذا بر من رحم کرده اجازه دهید که بروم.» آقای کاکا نیز این موضوع را با یکی از خویشان مشورت نموده و موافقت کرد که او برود. هر دو برادر در کمال احتیاط مشغول تهیه وسایل این مسافرت شدند و ترتیب داده شد که آقای کاکا، سعید را با کاروانی بفرستد. روزی ساعت یک بعد از ظهر هردو برادر به طور جداگانه و از راه‌های مختلف از خانه خارج شدند تا در تقاطع جاده به هم برسند. آقای کاکا اسباب مسافرت ملا سعید را که شامل یک تخته قالیچه و یک خورجین محتوی لباس و چند جلد کتاب بود شخصاً حمل نمود. بدین سان ملا سعید تعجب می‌کرد که آقای کاکا نه فقط به او اجازه رفتن داده است، بلکه اینک به او کمک می‌کند که از سنندج رهایی یابد.

موقع حرکت هر دو برادر در کنار رودخانه شهر به هم پیوستند، ولی ملاحظه کردند که رودخانه در اثر بارندگی‌های زیاد بهار طغیان کرده است. رودخانه پل داشت، ولی جنبه احتیاط را رعایت می‌کردند تا کسی ضمن عبور از روی پل، آنان را مشاهده ننماید. پس چاره نداشتند جز آنکه به آب بزنند و از راه بیراهه بروند. از کنار رودخانه راه افتادند تا به یک جای کم ژرف رسیدند. آقای کاکا کفش‌ها را از پا درآورد و شلوار خود را بالا کشیده ملا سعید را کول کرد و به سختی از آب‌های تند عبور کردند. سال‌ها بعد از این ماجرا ملا سعید این خاطره را به این شرح نوشت: «با این عمل مهرآمیز، کاکا بر تمام درد وزخم‌هایی که در قلبم ایجاد کرده بود مرهمی شفا بخش نهاد و اکنون که آن خاطره را به یاد می‌آورم چنان تحت تأثیر قرار

می گیرم که اشکهای سپاسگزاری از چشمم جاری می شود.»

موقع غروب آفتاب برادران به کاروان رسیدند. ملا سعید ضمن خداحافظی با کمال احترام دست برادر را بوسید، ولی آقای کاکا بدون ادای کلمه‌ای به طرف شهر برگشت. کاروان در نیمه شب به راه افتاد و ملا سعید گاهی سواره و بعضی اوقات پیاده راه همدان را طی می کرد. علی الطلوع صبح روز بعد کاروان برای کمی استراحت در کنار راه توقف نموده و دوباره کاروان به راه افتاد و ملا سعید با خیال راحت احساس تأمین می کرد، ولی طولی نکشید که سر و کله آقای کاکا با حبیب و الله کرم یکی از اقوام، جلو چشم سعید سبز شد. با مشاهده آنان ملا سعید بسیار وحشت زده شد، زیرا این سه نفر با شتاب و سرعت هرچه تمام تر آمده بودند که ملا سعید را به شهر بازگردانند. در این هنگام از ترس گویی خون از جریان در بدن ملا سعید ایستاده بود. آقای کاکا سعید را کنار کشیده به او گفت: «اینک تمام شهر به صورت آشوبی درآمده و مردم پیش فرماندار رفته تقاضای بر گردانیدن شما را کرده اند. در صورتی که برنگردی تهدید می نمایند که خانه را بر سرم خراب کنند. بنابراین بر من رحم کرده به شهر برگرد تا باهم نزد فرماندار رفته تقاضای امان نمایم و دیگر آنکه برای خاطر جان خود و من صلاح است که به دین اسلام برگردی.» حبیب و الله کرم نیز هر کدام به نوبه خود از سعید چنان خواهش کردند.

در حینی که آنان برای مراجعت ملا سعید به سنج اصرار می ورزیدند، سعید مرگ حتمی خود را جلو چشم تجسم نموده می گفت: «خودتان مرا در همین جا بکشید چون مراجعتم به سنج و انکار ایمانم امر محال و غیر قابل تصورات است.» با صحبت ملا سعید آقای کاکا عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت و ملا سعید خود را روی پاهای برادر انداخته التماس نمود که او را بکشد تا راحت شود. از طرف دیگر حبیب بازوی آقای کاکا را گرفته بود و او را به طرف شهر می کشانید تا از موضوع صرف نظر کند. آقای کاکا برای آخرین مرتبه کیسه کتاب های سعید را برداشته با خود به طرف شهر روانه شد، ولی ملا سعید از عقب سراو دوید و دامن قبایش را چسبیده آن را بوسید و گفت: «خواهش دارم تنها کتاب مقدس مرا پس بده و مابقی را ببر.» آقای کاکا از این خواهش سرباز زد و ملا سعید به ناچار به طرف کاروان برگشت. آقای کاکا که دید آخرین نقشه او بدین ترتیب عملی نشد کیف کتاب ها را بر زمین نهاده برادر را مشتاقانه در بغل گرفت و سپس او را رها کرده به اتفاق همراهان به سنج بازگشت بدون آنکه به عقب سر نگاه کند. ملا سعید صورت خود را از همسفران پنهان نموده زار زار بگریست.

بعد از مدتی که حالت منقلب ملا سعید قدری تسکین یافت به این فکر افتاد که: «تو برادر را با قلبی شکسته روانه کردی. آیا هیچ می دانی که از طرف آن مردم متعصب چه بلایی ممکن است بر سرش بیاید؟ آنگاه معلوم نیست بر سر تو که یک نفر شخص غریبه در همدان خواهی بود چه خواهد آمد؟» در پاسخ به خود می گفت: «چه بهتر که از مسیحیت دست کشیده در امان باشم.» در حالی که به چنین فکری فرو رفته بود گویی ندایی شنید که این سخنان تسلی بخش انجیل به او می گوید: «اگر کسی به نزد من آید و پدر و مادر زن و اولاد و برادران و خواهران حتی جان خود را نیز دشمن ندارد، شاگرد من نتواند بود» (لوقا ۱۴: ۲۶)، همچنین «کسی نیست که خانه یا برادران یا خواهران یا پدر یا مادر یا زن یا اولاد یا املاک را به جهت من و انجیل ترک کند جز آنکه الحال در این زمان صد چندان... با زحمات و درعالم آینده حیات جاودانی یابد» (مرقس ۱۰: ۲۹ - ۳۰). با به یاد آوردن سخنان مسیح، ملا سعید از تصمیمی که گرفته بود خوشحال گشت و با تجدید وفاداری خود به مسیح به مسافرت خود ادامه می داد.

روز بعد که آقای کاکا به شهر رسید، جماعتی دور او را حلقه زده او را تهدید نموده می گفتند: «ما می دانیم که چرا گذاشتید سعید برود چون فرنگیها برای تو پول فرستاده اند.» آنها تعمد داشتند که خانه آقای کاکا را خراب کنند حتی فرماندار نیز برای خوش آیند مردم تصمیم گرفت که خانه آقای کاکا را خراب کرده و او را نیز از شهر اخراج کند، ولی امام جمعه واسطه شده به فرماندار گفت: «جناب عالی به خوبی مستحضر می باشید که ملا سعید راجع به مسیحیت به من درس می داد و من او را شخصاً به همدان فرستاده ام تا راجع به دیانت مسیح کسب اطلاع بیشتری نماید و روی این اصل آقای کاکا تقصیر ندارد.» با این تفصیل آقای کاکا تبرئه

شد و بدون صدمه‌ای از معرکه در رفت، ولی مردم که نمی‌خواستند ملا سعید از چنگشان در برود شکراله نامی را که سوارکار معروف و بیباکی بود مأمور ساختند که با عجله رفته ملا سعید را از بین راه زنده یا مرده برگرداند. همینکه شکراله آماده حرکت شد مأمور نفس زنان نزد او آمد و از طرف اربابش پیامی به وی داده و با دستور ارباب ناچار شد که به یکی از دهات دور دست ارباب برود. در حالی که او به مقصدی در حدود ۱۲۰ کیلومتر مسافت به طرف مغرب حرکت می‌کرد ملا سعید نیز چنین فاصله‌ای را به سوی جنوب شرقی می‌پیمود. عاقبت ملا سعید پس از پنج روز مسافت سلامت به همدان رسید.

فصل چهارم: درهمدان

در همدان آقای سعید وارد خانه یکی از مرسلین آمریکایی شد. ایشان ضمن معاشرت با ارامنه و مسیحیان نوایمان و یهودیان احساس رفاه و آزادی می‌نمودند. در آن موقع این مصرع شعر جامی را به خاطر می‌آورد که می‌گوید: «به بیداری است یا رب یا به خواب است؟» آقای سعید بعد از اندک زمانی عمامه و لباس خود را عوض کرده موی سر خود را بلند نمود و یک کلاه مشکی مخروطی شکل بر سر نهاد. بدین ترتیب ملا سعید به میرزا سعید تغییر شکل و عنوان داد. آقای سعید پس از مدتی تقاضای غسل تعمید کرد، ولی آقای کشیش هاکس و سایر دوستان ارمنی از نقطه نظر احتیاط که مبدا از ناحیه مسلمین مزاحمتی فراهم شود مصلحت ندانستند که به آقای سعید به آن زودی غسل تعمید دهند، در آن زمان آقای سعید به آقای کشیش هاکس زبان فارسی درس می‌داد و در عوض آقای کشیش هاکس به ایشان زبان انگلیسی و کتاب مقدس می‌آموخت. متأسفانه مدت آزادی سعید کوتاه بود چون یکی از برادران شاه وقت که به عنوان یک شخص مستبدی شناخته می‌شد به فرمانداری همدان منصوب گردیده بود. بدین لحاظ ارامنه معاشرت علنی آقای سعید را با خود خطرناک و باعث جفای احتمالی خود می‌پنداشتند و از آقای کشیش هاکس درخواست نمودند که برای جلوگیری از هر نوع پیشامد سوء و غیرمترقبه‌ای اقدام نمایند. در نتیجه یک نفر سلمانی را احضار نمودند و سر آقای سعید را مانند قبل تراشیدند و مجدداً لباس آخوندی را به او پوشانیدند. چون آقای سعید خیال می‌کرد که آنچه آنان توصیه می‌نمایند به صلاح است پس به ناچار مطیع نظر آنان گشت.

یکی از ارامنه آقای سعید را به خوردن مسکرات دعوت کردند، چون مدعی بودند که او باید ثابت کند که به کلی از اسلام دست کشیده و می‌تواند شراب بخورد. آقای سعید نیز از اینگونه مراسم مسیحیان تبعیت کرد و به نوشیدن مشروبات تن در داد. از طرف دیگر با مسلمانان آمیزش داشت و به حمام عمومی آنان می‌رفت. خلاصه مطلب با مسلمانان مانند یک مسلمان و با مسیحیان مانند یک مسیحی رفتار می‌نمود. وضع روحی و روحانی آقای سعید حتی قبل از مسیحی شدن به بدی و دلسردی این ایام نبود. در همین موقع نامه‌هایی از سنجندج به آقای سعید می‌رسید که او را به بازگشت بدین اسلام و زندگی اولی خود دعوت می‌نمود. پاسخ‌هایی که به این نامه‌ها می‌داد عاری از صداقت و شهادت بود و بدتر از همه ایشان قدری مشکوک بودند که آیا طبق عقیده مسلمین و مفاد آیه ۱۵۶ سوره چهارم قرآن، فی الواقع مسیح بر سردار رفته و عذاب و آلام صلیب را متحمل گشته یا خیر؟ میل داشت که گفته قرآن در این باره درست باشد که می‌فرماید: «او را نکشتند و او را به صلیب نکشیدند.» با این وصف آقای سعید سخت دچار شک و تردید شده بود.

در پاییز سال ۱۸۸۲ دکتر و خانم الکساندر و همچنین خانم مونتگامری از آمریکا به همدان آمدند و به عهده مرسلین آن شهر ملحق شدند. در همان سال خانم شیروود نیز کمی بعد وارد شد و با آقای هاکس ازدواج نمود. تمام این تازه واردین پیش آقای سعید درس فارس می‌خواندند و خانم الکساندر در عوض به آقای سعید انگلیسی می‌داد. وسایل طبابت دکتر الکساندر در بهار سال ۱۸۸۲ از آمریکا رسید و به زودی درمانگاهی در همدان افتتاح نمود. زبان انگلیسی آقای سعید تا آن تاریخ پیشرفت شایان توجهی کرده بود و ایشان برای دکتر الکساندر در محکمه سمت مترجم و دست یار را داشتند. در این آقای سعید به اشعار یک سرود آن میسیونر و شخص مقدسی بنام فرانس کاویر دست یافت که مختصر ترجمه آن به این شرح است: «ای خدا، تو را دوست دارم نه به خاطر اینکه بهشت را داشته باشم و نه هر آنکه تو را دوست نداشته باشد محکوم به مرگ است. تو ای عیسی مرا در بالای صلیب در آغوش گرفتی و برای من، متحمل درد میخ‌ها و سرنیزه و بی‌حرمتی فراوانی گشتی. پس چرا ای عیسی مسیح مبارک به تو بی‌حد مهر نورزم؟ تو از شدت عذاب، عرق آمیخته به خون ریختی و برای دشمنت، درد و رنج و مرگ صلیب را متحمل شدی. نه محض امید به دست آوردن بهشت و نه برای رستن از جهنم. تو را دوست دارم نه برای کسب نفع و نه برای به دست آوردن پاداش، بلکه چون تو مرا دوست داشتی از خداوند پرمحبت.» (خواننده تصدیق خواهد فرمود که این ادبیات در زبان اصلی گیراتر و مؤثرتر از ترجمه و نثر فارسی است. - مترجم)

این کلمات، آقای سعید را طوری مجذوب نمود که مانند ناری قلبش را مشتعل ساخت و به قول خود پرده‌ای از روی چشمانش برداشته شد تا خود و صلیب مسیح را در روشنایی حقیقی ببیند. در همین زمان وعظهای کشیش هاکس هیجان عمیقی در نهاد آقای سعید ایجاد می‌کرد و دوستی بی‌ریا و مصاحبت خانم مونتگامری تقویت قلب به آقای سعید می‌داد خصوصا اینکه مشارالیها آقای سعید را نصیحت کرده می‌گفت که خدا برای او حتما نقشه‌ای دارد. در نتیجه این عوامل، روحیه آقای سعید عوض شده مجددا تغییر کلی یافت. آقای کاکا در پاییز سال ۱۸۸۳ برای ملاقات برادر به همدان مسافرت نمود. هر دو برادر در کمال محبت یکدیگر را در آغوش کشیدند و آقای سعید با دیدار برادر بی‌نهایت خوشوقت و خوشحال شد. دیگر آقای کاکا نسبت به سعید هیچگونه مخالفتی از خود نشان نمی‌داد و معلوم بود که تعصب اولیه را ندارد و برعکس ایمان جدید سعید را امری مسلم می‌دانست.

ایامی چند هر دو برادر با همدیگر مذاکره و مصاحبه صمیمانه و برادرانه داشته و خوش بودند. پس از مدتی آقای کاکا با اطلاعات تازه‌ای که درباره مسیحیت شنیده بود به سنجیدگی مراجعت نمود، ولی روی هم رفته به ناراحتی مدت یک سال را گذرانید. گرچه ایشان به بهانه دیدار برادر به همدان رفته و در همان موقع خانه سنجیدگی را فروخته بود، ولی علمای دینی اعلام داشتند که خانه یک نفر مرتد باید وقف مسجد و یا بیت المال شود و جایز نیست که به فروش برسد. با این تحریکات معامله فروش خانه فسخ گردید و مبلغ خانه و اثاث آن به خریدار پس داده شد. با اینکه آقای کاکا در این هنگام نسبت به مسیحیت کمی رغبت پیدا کرده بود با این حال خیلی مشکل به نظرش می‌رسید که چرا باید پسر یک مرد نیک نامی مانند پدرش بدین ترتیب سرگردان و پریشان بماند. این موضوع برای آقای سعید که قبلا تقاضای غسل تعمید نموده بود و بیش از دیگران برای ایمان خود در مسیحیت زحمت و جفا کشیده و خود را محق می‌دانست و حتی در یک تابستان در سنجیدگی به تنهایی مراسم عشای ربانی را بجا آورده بود، گران تمام شد. با این حال در همان مجلس عبادتی در خلوت دل به دعا پرداخت و خصوصا برای برادرش کاکا دعا کرد. پس از ختم مجلس که به خانه برگشت با خوشحالی زائدالوصفی دید که آقای کاکا در منزل نشسته و مشغول قرائت کتاب مقدس می‌باشد. ضمن صحبت‌های بعدی آقای کاکا با سعید معلوم شد که آقای کاکا الوهیت مسیح را قبول دارد. مدتی از این جریان نگذشت که آقای کاکا ایمان خود را به مسیح آشکارا اعتراف کرد.

اندک زمانی بعد از این واقعه دکتر الکساندر به علت کسالت مزاجی زنش مجبور شد به تهران برود و از آقای سعید نیز خواسته شد که همراه ایشان به پایتخت برود. متأسفانه آقای سعید در تهران سخت به بیماری اسهال حاد و مهلکی مبتلا گشت. موضوعی که در بستر بیماری آقای سعید را رنج می‌داد این بود که هر وقت با مسلمانان باب صحبت و مذاکره داشت در حضور آنان ایمان خود را پنهان می‌کرد. پس با خود عهد کرد چنانچه خدا به او شفا دهد از آن به بعد او نور را زیر سرپوشی پنهان نخواهد نمود. خوشبختانه آقای سعید به زودی شفا یافت و به همدان برگشت و در این موقع فرصت کافی برای ایشان فراهم شد تا طبق قول خود عمل کند. ایشان همراه کشیش شمعون که مقیم همدان بود برای یک مسافرت بشارتی به کرمانشاه اعزام شدند. در آنجا عده زیادی از کردهای سنجیدگی برای انجام خرید و فروش به کرمانشاه آمده بودند که آقای سعید ضمن ملاقات با آنان با کمال خرسندی راجع به مسیحیت و ایمان خود صحبت می‌کرد.

در کرمانشاه آقای سعید با یک دختر عرب کاتولیک ملاقات نمود. این خانم ظاهرا راجع به آقای سعید ازدوستانش سخنانی شنیده بود. در این دیدار دوشیزه مزبور او را سرزنش کرد که بهتر بود مسلمان بماند تا مسیحی پرتستان شود. آقای سعید در پاسخ گفت: «من پرتستان نیستم.» دختر تبسم نموده گفت: «پس لابد کاتولیک می‌باشی.» آقای سعید گفت: «خیر من کاتولیک هم نیستم.» خانم پرسید: «پس شما چه هستید؟» آقای سعید جواب داد که: «من در کتاب مقدس مطلبی درباره کاتولیک و پرتستان نیافته‌ام. من یک نفر مسیحی هستم.» آن خانم برای این موضوع دیگر جوابی نداشت. دکتر الکساندر پس از رفع کسالت خانمش به همدان برگشت و درمانگاه خود را کماکان به راه انداخت و مشغول دوا و درمان و شفا دادن مردم شد. آقای سعید در درمانگاه با اشخاص زیادی که از سنجیدگی برای کسب یا معالجه به همدان می‌آمدند تماس

داشت و برای آنانی که در اتاق انتظار معطل می‌شدند از کتاب مقدس می‌خواند و صحبت می‌کرد و به بعضی‌ها نیز کتاب مقدس می‌داد تا با خود برده بخوانند.

ضمن انجام تکالیف روزانه بود که آقای سعید احساس نمود تا چه اندازه خدمات پزشکی برای از بین بردن تعصب و ایجاد اعتماد و تفاهم چه وسیله عظیمی است. او متوجه شد که بدون چنین وسیله‌ای مردم هرگز حاضر نمی‌باشند که تعلیمات مسیحیت را بشنوند. بنابراین تصمیم گرفت که علم طب را تحصیل کند و موقعی که این مطلب را با دکتر الکساندر در میان گذاشت ایشان با این نظر کاملاً موافق بود و با تمام سعی و کوشش خود آقای سعید را به مبانی طب آشنا می‌ساخت. در این هنگام میرزا سعید دعوت شد که به فرزندان کشیش شمعون درس فارسی بیاموزد. ایشان از آشنایی با این خانواده مسیحی خرسند بودند، ولی بعد از ماه‌ها تدریس ایشان دل‌باخته یکی از دختران کشیش شدند. او ریبکا نام داشت که از هر حیث لایق این عشق و دختری باهوش و دارای صفات حمیده بود. تیزهوشی و شوخ طبعی و حالت روحانی ریبکا خانم در نظر آقای سعید بر تمام فضایل دیگر زنان، بیشتر مورد پسند قرار گرفته بود. مشارالیه از مدرسه «فسک سیمنری» میسیون آمریکایی در رضاییه فارغ التحصیل شده بود و به سمت معلمی در مدرسه دخترانه همدان تدریسی نمود.

ازدواج آقای سعید با یک چنین دختری از طرفی آرزوی دل او را بجا می‌آورد و از طرف دیگر در انتظار دوستان مسلمانان حجتی می‌شد برای صمیمیت در مسیحیت که به آن ایمان داشت، اما بروز و شیوع این خبر تولید اشکالاتی نمود، زیرا آقای کشیش شمعون که شخص احساساتی و متعصبی بود با این موضوع جدا مخالفت می‌کرد و عقیده داشت که علاوه بر اختلاف نژادی و پیشینه مذهبی ازدواج شخصی که اسلام را ترک کرده است با یک دختر مسیحی مانند یک بیرق قرمزی در میان جماعت مسلمانان نمایان خواهد بود و برای زوجین و سایر مسیحیان ایجاد خطر خواهد نمود نامادری خانم ریبکا نیز از در مخالفت در آمده و اظهار می‌کرد که کشیش باید بر حذر باشد، چون ممکن است این جوان مسلمان روزی مجدداً به دین اسلام برگشته و نتیجه آن برای کشیش و دخترش به رسوایی بکشد.

هنگامی که جماعت ارمنی همدان از جریان علاقه آقای سعید نسبت به خانم ریبکا مطلع شدند هم ترسیدند و هم برآشفتنند مخصوصاً اوقاتشان از خانم مونتگامری مدیره مدرسه تلخ شد که با ازدواج این دو نفر صورت موافق نشان داده بود، چون به عقیده ایشان خانم مونتگامری این دو نفر را علناً در برابر خطر قرار می‌داد و می‌ترسیدند که مسلمانان از خود عکس‌العمل بیشتری نشان دهند، زیرا خانه کشیش شمعون در محله مسلمان نشین واقع شده بود. این ترس و وحشت چندان بدون علت نبود چون سابقه نداشت یک ملای مسلمان نوایمان در مسیحیت آشکارا و رسماً با یک دختر مسیحی ازدواج کند. از طرفی ارامنه به میسیونرهای آمریکایی شکایت کرده و خواستار شدند که ملا سعید را از همدان به جای دیگر منتقل نمایند تا از این موضوع صرف‌نظر کند. به علاوه آقای کشیش شمعون خانم مونتگامری را سرزنش کرد که چرا باعث تشویق دخترش و آقای سعید برای امر ازدواج شده‌اند. خانم مونتگامری در جواب آقای کشیش اظهار داشت: «روزی می‌رسد که آرزو خواهید داشت کاش تمام دامادهای شما نظیر آقای سعید می‌بودند.» پس از شنیدن اظهارات خانم مونتگامری ارامنه بیشتر عصبانی شده اصرار ورزیدند که به هر نحوی شده باید ترتیبی داده شود که آقای سعید از همدان خارج شود. آقای سعید فهمید که نه تنها مسلمانان بلکه ارامنه نیز با او مخالفت می‌ورزند. با این اوضاع مصلحت دانسته شد که آقای سعید به تهران بروند.

میسیونرهای آمریکایی در تهران با آقای سعید همدرد و مهربان بودند، ولی به مجرد رسیدن به تهران باز سخت بیمار شدند. گرچه جسماً مریض و ناراحت بودند، ولی برای ایشان یک دوران آزمایش و رشد روحانی محسوب می‌شد. در ساعت‌های فراغت زیادی که داشتند بیشتر درباره احساس و درک حضور خدا مطالعه می‌نمودند. ایامی که در بستر بیماری خوابیده بودند گذشته خود را به خاطر آورده و آن را با دقت و تفصیل بررسی می‌نمودند و از خود سؤال می‌کردند که مرتکب چه اشتباهاتی شده‌اند تا مستحق مجازات باشند. فکر می‌کردند هرگاه زکای باجگیر کارمند دارایی (لوقا ۱۹: ۱-۱۰) معادل چهار برابر اضافه مالیات استحقاقی که از مردم اخاذی کرده و پس داده است او هم به طریق اولی می‌تواند هشت برابر آنچه به نادرستی گرفته

به آنان مسترد دارد. ضمیر بیدار ایشان به خاطر آورد که چگونه مدت زمانی قبل مقداری صابون و توتون به بهای ۲۷/۵۰ ریال از مکان شخصی بدون پرداخت وجه برداشته بود که در ازای آن مبلغ ۳۰۰ ریال به فیض اله رفیق قدیمی خود حواله کرد تا آن مبلغ را با ادای توضیحات و پوزش به صاحبش برگرداند.

بعد از آنکه آقای سعید سنندج را ترک کرد فیض اله در سلک نقشبندی‌ها درآمد و سمت پیشوایی آن فرقه را داشت و با آقای سعید مکاتبه داشت، ولی پر واضح بود که آرامی روح و رضایت خاطر نداشت. سال‌ها بعد فیض اله در یکی از بیمارستان‌های روانی در تهران به علت افراط در استعمال مشروب و مسکرات که مشاعرش را از دست داده بود درگذشت. از قرار معلوم آقای میرزا سعید زمانی که در سنندج بودند به سیگار کشیدن عادت داشتند و هرگاه مردم در حضور ایشان سیگار می‌کشیدند، قدری نشئه می‌شدند. در همدان نیز برای خودنمایی قدری نوشابه می‌خوردند، ولی پس از پی بردن به مضرات آن، هر دو عادت را به کلی ترک کردند.

دکتر الکساندر که برای گذرانیدن مرخصی به آمریکا رفته بود در بهار سال ۱۸۸۷ به همدان بازگشت و درمانگاه خود را مجدداً بازکرد و از آقای سعید درخواست نمود که به همدان برگردد. آقای سعید برای مراجعت به همدان خوشحال شد ولی ارامنه همدان که درانتظار پیش آمدی ناگوار بودند با مراجعت و تجدید رابطه ایشان با خانواده کشیش شمعون دلخور و ناراضی بودند، اما آقای سعید مجدداً تقاضای ازدواج خود را با خانم ریبکا مطرح کردند. پس از تقاضای مکرر، آقای کشیش شمعون رضایت داد مشروط بر اینکه آقای سعید حاضر شود در ملا عام غسل تعمید یابد. البته کشیش تصور می‌نمود که ممکن است بدین وسیله آقای سعید را بترساند و او را از قصدش منصرف سازد، ولی این نظر اشتباه بود چون آقای سعید شخصا چندین بار درخواست غسل تعمید کرده بود لیکن با تقاضای ایشان به علت ترس و عکس‌العملی که ممکن بود مسلمین از خود نشان دهند موافقت نشده بود.

عاقبت مقرر گردید که مراسم تعمید آقای سعید در تاریخ ۱۰ آوریل ۱۸۸۷ صورت گیرد. در اتاقی پر از جماعت که عده‌ای از مسلمین نیز حضور داشتند آقای سعید پس از اقرار خود به مسیح تعمید یافت. بدین ترتیب شاید او یکی از اولین نوایمانانی بود که در کشور ایران در آیین مقدس شرکت کرد. خوشحالی آقای سعید در این موقع وصف‌ناپذیر بود چون مدت‌ها در انتظار یک چنین روزی بود. از طرف دیگر آقای کشیش شمعون با ازدواج آقای سعید و دخترش راضی و حاضر شد، ولی این موضوع باز به اشکالی برخورد که باعث یأس و ناامیدی گشت. چون آقای کشیش هاکس در امر عقد و نکاح آنان مردد بود پس به کشیش شمعون گفت: «در صورتی که بعد از مراسم ازدواج برای آقای سعید سوؤ قصدی رخ دهد آیا شما مدام مرا سرزنش نخواهید کرد؟» بدین ترتیب مراسم عقد متوقف شد.

یک سال از این مقدمه گذشت. روزی آقای کشیش یوحنا که سابقه‌اش قبلاً ذکر گردید، مانند فرشته‌ای برای گذرانیدن مرخصی تابستانی خود به همدان آمد و حاضر شد که مراسم عقد آقای سعید را با خانم ریبکا انجام دهد، لذا در چهارم ماه ژوئن ۱۸۸۸ مراسم عقد در حضور عده‌ای از دوستان در خانه عروس به سادگی انجام گرفت. موقعی که مراسم ازدواج جریان داشت افکار آقای سعید به دوازده سال قبل که پدرش در همین روز در حال احتضار بود متوجه شد که چگونه برای پدرش کودکانه دعا می‌کرد و از خدا تمنا داشت که لااقل در ماه مبارک رمضان بمیرد و اتفاقاً همان روز سالگرد درگذشت پدر با روز عروسی ایشان مصادف بود. وقتی که آقای کشیش از عروس و داماد سؤال می‌کرد و به آنان می‌گفت که باید زوجین نسبت به همدیگر وفادار بمانند و محبت داشته باشند، حواس آقای سعید به دوازده سال قبل متوجه بود که ناگاه خانم ریبکا با زدن آرنج به پهلوی او را هشدار داد تا به کشیش درست پاسخ دهد. آقای سعید بعداً من باب شوخی همیشه یادآوری می‌کرد که از آن تاریخ به بعد خانم نسبت به من بالا دست بوده است. بعد از مراسم عروسی، خانم مونتگامری زوجین را به خانه خود دعوت کرد تا ماه عسل را در آنجا بگذرانند.

با آنکه عروسی با خوشی و آرامش در خانه کشیش برگزار شد و مدعوین همگی در خوشحالی عروس و

داماد شریک و سهمیم بودند و با وجود تمام احتیاطهایی که به طور کلی برای چنین عروسی به عمل آمده بود با این حال معلوم شد که در تعیین روز عروسی که با ۲۱ ماه رمضان و رحلت امام علی مصادف بود احتیاط لازم به عمل نیامده است. ارامنه از ترس و به عنوان دفاع از خود می گفتند که عروس خانم ارمنی نبوده، بلکه آسوری است. روز بعد مسلمین در مساجد و معابر آگهی پخش نموده و از مسلمین غیور دعوت کردند تا برای عمل بی سابقه یک نفر مسلمان مرتد که آشکارا با یک دختر مسیحی ازدواج کرده تلافی نمایند. فوراً دکان‌ها در بازار بسته شد و جماعتی گرد آمده یا علی یا علی گویان و فریادزنان به راه افتادند و بعضی قسم خوردند که تا آقای سعید را به قتل نرسانند آرام نخواهند شد. با این وضعیت لازم بود که برای پراکنده ساختن جماعات عصبانی اقدام عاجلی به عمل آید.

خوشبختانه حاکم و امام جمعه وقت دو نفر رجال برجسته و با نفوذ شهر هر دو برای مراجعات و معالجات طبی مرهون خدمات دکتر الکساندر بودند و آقای سعید را نیز شناخته و او را دوست می داشتند. دکتر الکساندر بی درنگ برای خوابانیدن آشوب و برقرار نمودن اوضاع به حالت عادی با این مقامات تماس گرفتند. هنگامی که مردم جلو فرمانداری تجمع نموده و تظاهرات می کردند، آقای فرماندار بر روی بالکن فرمانداری ظاهر شد و پس از آرامش و سکوت به جماعت خطاب نموده و ضمن بیانات خود مدعی شدند که اینک نامه‌ای از آقای سعید به اینجانب رسیده که میل دارم برای شما قرائت کنم. سپس کاغذی را از جیب خود درآورده و انمود کردند که از آقای سعید رسیده است و آن را چنین خواندند: «آیا کسی تا به حال شنیده است که یک نفر مسلمان مسیحی شود؟ این شایعه به اندازه ذره‌ای حقیقت ندارد و کذب محض است» جماعت نیز مطالب نامه را تأیید نمودند. بعد آقای فرماندار اظهار داشتند که: «به عقیده من آقای سعید نامه دیگری نظیر این نامه را برای امام جمعه فرستاده است که در صحت این اظهارات شک و تردیدی نیست.» فرماندار با این سخنان جماعت را پراکنده ساخت و بدین منوال ثابت نمود که یکی از مریدان سعدی است که می فرماید: «دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است.»

خواهرزاده فرماندار بعد از متفرق شدن جمعیت که می دانست امکان ندارد آقای سعید چنین نامه‌هایی نوشته باشد، پیش دایی رفته و پیشنهاد نمود که اگر نامه‌های مورد اشاره را نشان دهد که به خط سعید نوشته شده مبلغ پانصد ریال بدایی خواهد داد. بدیهی است که فرماندار این پیشنهاد را رد کرد و خواهرزاده ایشان بعداً این قضیه را برای آقای سعید شخصاً تعریف کردند. امام جمعه نیز در مسجد جامع نقشی را مانند نقش فرماندار بازی کردند و مردم را به آرامی متفرق ساختند. در یک چنین موقعیتی ارامنه همدان با حالت ترس و لرز در خانه‌های خود پنهان شده بودند، ولی آقای کشیش شمعون جلو درگاهی خانه با فکر راحت نشسته مشغول کشیدن چپق بودند. از طرف دیگر آقای سعید نیز بدون کمترین واهمه در داخل خانه نشسته و مشغول قرائت و مطالعه مزمور ۹۱ کتاب زبور داوود بودند. قرائت این قسمت از کتاب مقدس در آن وقت آن قدر به ایشان لذت داده بود که آن را هدیه عروسی خود و نغمه آسمانی از طرف خدا محسوب می داشت.

در ماه‌های بعد از ازدواج، عروس خانم زندگی را اغلب در نگرانی و تشویش خاطر می گذرانید. هر صدای خفیفی که در خانه از حرکت شاخه‌های درختان به گوش می رسید قلبش را به طپش در می آورد. هرگاه آقای سعید بعد از اوقات اداری در موقع غروب دیر می کرد عیالش با ترس و لرز پشت در قفل شده در انتظار شوهر می ماند. در مواردی که آقای سعید به ملاقات دوستان مسلمان می رفت ایشان بیشتر نگران می شدند که مبدا توی چای و یا خوراک او سمی بریزند، ولی آقای سعید همواره او را تسلی می داد و یادآوری می کرد که مسیح به شاگردانش قول داده و فرموده است که اگر هر چیز مهلکی بخورید، زیان بخش نخواهد بود. (مرقس ۱۶: ۱۸) ولی خانم ریبکا به این اندرز اطمینان نداشت.

فصل پنجم: مسافرت‌ها در داخل و خارج از کشور

رشته مطالعات آقای سعید در علم طب خستگی‌ناپذیر بود. علاوه بر کتاب‌های درسی وقت کلی خود را صرف خواندن و بررسی کتاب‌های طب محمد زکریا رازی و بوعلی سینا می‌نمود و بعضی اوقات تا نیمه شب به مطالعه و درس خواندن می‌پرداخت. پس از به دست آوردن اطلاعات و تجربیات بیشتری در این رشته مسؤولیت‌های بزرگتری نیز به ایشان واگذار شد. آقای سعید ضمن انجام وظایف طبابت در درمانگاه دکتر الکساندر در حضور تمام مراجعه‌کنندگان از شهادت دادن به ایمان خود کوتاهی نمی‌ورزید با آنکه مرکز کارش در همدان بود با این حال در دهات و توابع شهر مسافرت می‌نمود و فعالیت داشت. در چنین مواردی کار طبابت و بشارت را با هم انجام می‌داد و این روش و هدف را مادام‌العمر ادامه داد.

در اوایل زمستان سال ۱۸۸۹ میلادی آقای سعید به سلطان آباد آن زمان و اراک امروزه مسافرتی کرد و یک نفر یهودی نوایمان در مسیحیت و یک نفر نوکر همراه ایشان بودند. آقای سعید در اراک دو مرتبه به ملاقات امام جمعه رفت که دفعه دوم عده‌ای از مریدان امام جمعه نیز حضور داشتند. از قرار معلوم امام جمعه عقاید مخصوصی درباره کتاب مقدس داشتند که در این فرصت از آقای سعید پرسیدند چرا در تورات مطالبی مغایر با عقاید اسلامی وجود دارد؟ آقای سعید پرسیدند به طور مثال کدام مطلب؟ امام جمعه اظهار داشتند که کتاب مقدس، خدا را طوری معرفی می‌کند که گویا فاقد دانش مطلق می‌باشد. به طوری که از آدم سؤال می‌کند: «ای آدم کجا هستی؟» آقای سعید در پاسخ می‌گوید هرگاه این قسمت از کتاب مقدس را قبول ندارید پس چگونه در قرآن می‌فرماید: «ای موسی، آن چیست در دست تو؟» (سوره ۲۰ آیه ۱۸).

در این مورد که امام جمعه پاسخی نداشتند فوراً موضوع صحبت را تغییر می‌دهند و بعد از چند روز یادداشتی در هشت صفحه در مقام دفاع از اسلام نوشته و برای آقای سعید می‌فرستند و از ایشان جواب مطالبه می‌کنند و آقای سعید نیز پاسخ می‌دهند. امام جمعه متعاقباً مطالب دیگری در بیست صفحه نوشته برای آقای سعید می‌فرستند که ضمن آن آقای سعید را دشمن اسلام خطاب می‌نمایند و می‌نویسند که چون آقای سعید دین اسلام را برای خود مشکل دانسته و برای آنکه زیر بار سنگینی نرود، اسلام را ترک کرده است. ظاهراً آقای سعید برای دادن پاسخ به این نامه به علت فرا خوانده شدن فوری به همدان، وقت کافی نداشتند، مدتی بعد یکی از دوستان به آقای سعید به وسیله نامه‌ای اطلاع داد چه بهتر که در اراک نبودید، چون امام جمعه به اتفاق پانزده نفر از علما به قصد کشتن به منزل شما رفته بودند که شما را نیافتند.

در ایام عید نوروز آقای سعید همراه آقای هاکس طبق معمول به دیدن یک نفر از افسران لشکری در شهر همدان رفته بودند. در این بازدید طبعا صحبت در اطراف مذهب به میان آمد. ضمن مذاکره این افسر ظاهراً از قسمتی از اظهارات آقای سعید خوشش نیامد و ناراحت شد و در دل قسم خورد که بدن آن کرد بی‌ادب را با گلوله سوراخ کند. پس ملایی را احضار کرده آنچه لازم بود قبلاً علیه آقای سعید به ایشان یاد داد و یک نامه شکواییه نیز توسط این ملا برای آقای فرماندار فرستاد. روز بعد مأموری از فرمانداری رفته آقای سعید را به فرمانداری احضار کرد. موقعی که آقای سعید در اتاق پذیرایی به حضور فرماندار رسید طبق رسم و ادب نزدیک در خروجی اتاق نشست، ولی آقای فرماندار دستور داد که جلوتر بروند و نزد ایشان بنشینند و در محضر حضار فرمودند که: «میل دارم علاج اسهال را به ما توضیح دهید.» آنگاه در گوش آقای سعید گفتند که دیشب یک نفر ملا آمده به شما تهمت می‌زد و می‌گفت که شما متصل بر ضد اسلام حرف می‌زنید و من به ایشان گفتم که شما یک نفر محصل رشته طب هستید و توضیح دادم که امروز محصلین علم طب علی الاصول عقیده به مذهب ندارند و بدین ترتیب ایشان را ساکت و راضی روانه کردم. اکنون بروید و سعی کنید که دیگر به دست علما بهانه‌ای ندهید. شکایت بدین منوال خاتمه یافت و آقای سعید با خیال راحت برگشت. بعداً بر حسب اتفاق، افسر شاکی با آقای سعید دوست شدند.

در سال ۱۸۹۱ که آقای سعید تحصیلات پزشکی را به اتمام رسانید و قرارداد خدمتش با میسیون امریکایی نیز مقتضی گشت، تصمیم گرفت که مسافرتی به رضاییه کند، چون خانم ربیقا با طفلش سارا که تقریباً یک ساله بود برای تجدید دیدار با اقوام قبلاً به رضاییه رفته بودند. مسافرت به رضاییه به آقای سعید فرصتی می‌داد که هم با عده زیادی از کردها به زبان مادری راجع به مسیحیت مذاکره کند و هم دوست ارجمند خود آقای کشیش یوحنا را زیارت نماید. موقعی که آقای دکتر سعید به رضاییه رسید آقای کشیش یوحنا ایشان را با خرسندی و کمال افتخار به دوستان و اعضای کلیسای خود معرفی کرد و از اینکه آقای دکتر سعید به زبان آسوری برای آنان وعظ کرد، موجب خوشوقتی عموم گشت.

در رضاییه آقای دکتر سعید با یک عده از مسلمانان مسیحی شده که از طرف همسایگان خود متحمل رنج و جفاهای فراوانی شده بودند آشنا شد. ضمن صحبت با ایشان دکتر سعید متذکر شدند که شخص مسیحی از ابتدای امر متحمل مصیبت گشته و خون شهدا موجب رشد و پیشرفت کلیسا بوده و می‌باشد مضافاً بر اینکه در هیچ یک از کشورها، مسیحیت بدون فدیة جانی برقرار و استوار نگشته است. ما نیز باید خود را برای همین منظور آماده سازیم و معلوم نیست که اولین قرعه به نام کدام یک از ما اصابت خواهد نمود؟ در آن وقت امکان نداشت کسی تصور کند که این پیش‌بینی و سخنان آقای دکتر سعید چه زود به وقوع خواهد پیوست چون تقریباً دو سال بعد یکی از ایمانداران بنام میرزا ابراهیم جام شهادت را نوشید. آن مرد شهید با ایمان و وفادار را پس از شکنجه و زجر فراوان که مسیحیت را انکار کند به زندان انداخته و او را با جانیان به زنجیر بستند و در اثر کتک و زخم‌های زیادی که بر او وارد شد با وضع فجیعی جان سپرد، ولی از شهادت دادن باز نایستاد.

آقای دکتر سعید پس از مدتی از رضاییه به همدان بازگشت و میسیون آمریکایی تقاضا کرد که مجدداً قراردادی با ایشان امضا کند، ولی چون آقای دکتر الکساندر به امریکا برگشته بود و به احتمال قوی با نداشتن پزشک درمانگاه بسته می‌شد و مراجعین و بیماران سرگردان و بدون معالجه می‌ماندند، در چنین موقعیتی آقای دکتر سعید به حکم وظیفه حاضر شد که برای مدت یک سال دیگر درمانگاه را اداره کند تا یک پزشک آمریکایی از امریکا برسد. حقوق آقای دکتر سعید در آن تاریخ در حدود سی تومان (۳۰۰ ریال) بود. با آن حقوق به اضافه پیشکش‌هایی که به صورت جنسی از بعضی از بیماران دریافت می‌شد امور معاش دکتر با نگاهداری یک نفر نوکر تأمین بود.

با این وضعیت آقای دکتر سعید وظیفه سختی داشت، چون دست تنها بود و مجبور بود علاوه بر طبابت عمل داروسازی و بعضی اوقات حتی وظیفه یک پرستار را نیز انجام دهد. این مسؤولیت‌ها سنگین توأم با مطالعه خسته‌کننده در رشته طب و علوم دینی پس از کار اداری برای تندرستی ایشان بسیار زیان بخش بود. از طرف دیگر بیماری و با نیز در شهر همدان شیوع پیدا کرد و آقای دکتر سعید خانواده را به خارج از شهر فرستاد و خود تنها ماند و با کمال صداقت و وفاداری و تلاش بی‌پایان در معالجه بیماران مشغول خدمت شد به طوری که نزدیک بود از فرط خستگی از کار بیفتد. در پاییز سال ۱۸۹۲ میلادی شایع شد که مسلمانان، یهودیان مقیم شهر را تهدید به قتل عام نموده‌اند. هم خانه مسکونی و هم درمانگاه محل کار آقای سعید در محله یهودی نشین واقع شده بود. از طرف دیگر خانم سعید نیز در مدرسه دخترانه میسیون مختص محصلین یهودی تدریس می‌نمود که در این مدرسه بیست الی سی نفر دختر یهودی تحصیل می‌کردند. زمستان‌های همدان بسیار سخت بود و برف در کوچه‌های تنگ به اندازه‌ای انباشته می‌شد که کف حیاط خانه‌ها از توی کوچه دیده می‌شد.

دخترها در بازگشت از مدرسه به خانه تا چند صد قدمی هدایت می‌شدند. چون محل سکونت آقای دکتر سعید در برابر خطر قرار گرفته بود و در همان وقت خدا فرزندی به نام سموئیل به دکتر و خانم سعید عطا کرده بود، بنابراین برای احتیاط مدتی خانواده دکتر به ساختمان درمانگاه منتقل شد، ولی با تمام این نگرانی‌ها و احتیاط‌ها اصلاً قتل عامی روی نداد. در بهار سال ۱۸۹۳ شخصی بنام دکتر هولمس از امریکا وارد

شد تا امور درمانگاه را به عهده گیرد. در این هنگام که قرارداد آقای دکتر سعید نیز به سر آمده بود فرصت را غنیمت شمرده از کار خود استعفا داد. تا این تاریخ مدت دوازده سال بود که دکتر سعید در میسیون امریکایی به عنوان معلم زبان، پزشک و طبیب در کمال صداقت و امانت خدمت کرده بود و در عوض میسیونرها با ایشان روابط دوستی برقرار نموده زبان انگلیسی و علم طب را به ایشان آموخته و درعالم روحانی پرورش و ارشاد نموده بودند. با این ترتیب دکتر سعید احساس می کرد که در مدت دوازده سال، دین خود را به خوبی به میسیون ادا کرده و اکنون می تواند مستقلا راه زندگی خود را تشخیص دهد و طریق خویش را پیش گیرد.

برای روح آزادی که آقای سعید داشت مشکل به نظر می رسید که بتواند مدام با دستور دیگران کار کند. گرچه حقوقی که از میسیون می گرفت بسیار ناقابل بود با این حال حاضر نبود این تهمت را بشنود که برای خاطر پول به مسیحیت گرویده است. به این دلیل آرزو داشت که کار آزاد بکند و برای ایمان خود تلاش نماید و به فرمان و دستور کسی به غیر از اراده خدا مطیع نباشد. پس تصمیم گرفت که مستقلا مسؤول امور مربوط به خود باشد. اتخاذ چنین تصمیمی برای آقای دکتر سعید چندان آسان نبود خصوصا که بعضی از اطرافیان سعی داشتند او را از این تصمیم منصرف سازند، ولی بعدا آن را یک نوع تغییر مهمی در خط مشی زندگی خود می پنداشت و درباره آن می گفت: «این تصمیم برای من به همان اندازه عزیز و گرانبها بود مانند تصمیمی که با کمک خدا گرفتم تا از برگشتن با کاکا به سندج امتناع ورزم. من برای اتخاذ این دو تصمیم در زندگی خود روزانه خدا را شکر می کنم.»

با این تفضیل آقای دکتر سعید برای مسافرت به خارج از کشور چهار دلیل داشت. اولین دلیلی که برای شروع کار مستقل به نظرش می رسید، دوری از محیط کار و همکاران سابق بود. در درجه دوم خود را محتاج به یک تغییر آب و هوا و استراحت و فراغت از کار پر مشقت می دانست. فشار کار به طوری در قوای جسمانی ایشان اثر گذاشته بود که دچار ضعف اعصاب و بی خوابی و سؤهاضمه گشته بود. علاوه بر این دو دلیل خود را محتاج به ادامه تحصیل و مطالعه بیشتر در رشته پزشکی می دانست. آنچه تا به حال یاد گرفته بود همان دروس محدودی بود که تحت نظر یک پزشک و از کتاب های درسی بدون لابراتوار و تجربه یاد گرفته بود به غیر از تجربه ای که عملا اکتساب کرده بود. پس میل داشت برای ادامه تحصیل به انگلستان و یا آمریکا برود تا بتواند تحت نظر پزشکان و استادان عالم و ورزیده تحصیل کند. عامل دیگری که دکتر سعید را برای مسافرت به خارج از کشور تشویق می کرد آرزوی دیرینه ایشان در به دست آوردن کمال در عالم روحانیت بود. ایشان در همدان به یک نفر سوئدی به نام هوگبرگ برخورد کرده بود. این شخص مدعی بود که در مسیحیت به کمال رسیده است. آقای دکتر سعید میل داشت برای نیل به چنین مرحله ای از هیچ نوع اقدامی فروگذاری نکند. آقای هوگبرگ آقای دکتر سعید را تشویق می نمود که به سوئد مسافرتی بکند تا آرزوی ایشان برآورده شود.

دلیل چهارم بر سایر دلایل غلبه یافت و دکتر سعید به قصد سوئد حرکت کرد، ولی برای مخارج سفر پول کافی نداشت. مبلغی از دوستان قرض گرفت و به وسیله این اعتبار توانست با ارزانترین و با صرفه ترین طریقه به مسافرت برود؛ یعنی با درجه چهارراه آهن از طریق روسیه در واگن های غیرمسافری چون در واگن های غیرمسافری جا برای نشستن نداشتند. البته دکتر سعید بعدا کلیه وام دریافتی را پس داد. دکتر سعید در تاریخ ۹ ژوئن ۱۸۹۲ به سوئد رسید. در اداره مرکزی میسیون در سوئد به دکتر سعید گفته شد که آنان حاضرند مخارج تحصیلی ایشان را در انگلستان متقبل شوند مشروط بر اینکه دکتر سعید پس از اتمام دوره تحصیلی قبول کند که تحت نظر آن میسیون در کشورهای آسیایی مانند ترکستان و یا چین به خدمت طبی مشغول شود. آقای دکتر سعید از این پیشنهاد قدری ناراحت و وحشت زده شد و در پاسخ اظهار داشت که چون قلبش در ایران است باید به کشور خود برگشته و در آنجا مشغول خدمت شود.

در این موقع آقای هوگبرگ برای آقای سعید نقشه دیگری کشید و به ایشان اطلاع داد که خود را برای مسافرت آماده سازند و لباس کردی خود را نیز همراه داشته باشند تا به اتفاق همدیگر به نقاطی چند در سوئد

مسافرت نمایند. این مسافرت با وسایل ممکنه از قبیل راه آهن و کشتی و پیاده از میان شهرها و قصبات و دهات انجام شد. در هر یک از محل های توقف از آقای سعید تقاضا می شد که برای مردم درباره ایران و طرز کار و زندگی و لباس کردی به زبان انگلیسی سخنرانی کند گرچه تا حدی زبان سوئدی را نیز جهت مختصر مکالمه یاد گرفته بود. این سخنرانی ها برای شنوندگان بسیار جالب و مورد تقدیر واقع می شد. با این توصیف این وضعیت برای آقای دکتر سعید بس ناراحت کننده و تجربه تلخی بود. به طور مثال: هر روز دیدن صورت ها و جماعت تازه و مسافرت های طاقت فرسا و سخنرانی های پی در پی بر اعصاب ایشان تأثیر سویی بخشید به طوری که کسالت و بی خوابی و سوءهاضمه ای که در همدان داشت مجدداً به وضع حادی بروز کرد. از این گذشته برای به دست آوردن هدف ها و نقشه هایی که در پی آن بود توفیقی حاصل ننمود.

با اینکه وضع معاش روزانه دکتر تأمین بود، ولی در شرایط کنونی برای تعقیب تحصیلات طبی و کسب کمالات در عالم روحانیت مجالی نداشت. از طرف دیگر هرگاه آقای دکتر سعید میل داشت که راجع به مطالب روحانی و کتاب مقدس برای مردم سخنرانی کند آقای هوگبرگ مانع شده طالب بود که درباره کردها و اعتقادات مسلمین، چیزهای جالبی بیان کند. تمام تحسین و تشویقی که از طرف جماعات از شنیدن سخنرانی های دکتر سعید به عمل می آمد به نظر شخص ایشان یک نوع گول خوردن محسوب می شد. اعتقادات آقای دکتر سعید هرگز مورد قبول اشخاص میانه رو و یا افراطی نبود و برای دکتر پر واضح بود اشخاصی که مدعی بودند در مسیحیت به کمال رسیده اند فی الواقع از حقیقت کلام خدا گمراه می باشند. اختلافات عقاید و نظر فرقه های مسیحی از قبیل لوتری ها، کاتولیک ها، ارتودکس ها و کلیساهای آزاد پروتستان و غیره به طور عجیبی آقای دکتر سعید را تکان می داد به طوری که از این بررسی ها بعضی اوقات افکار زنده ای به سر ایشان خطور می کرد و از خود می پرسید: «آیا حالا احساس نمی کنی که شاید در مسیحیت مطلب قابل ملاحظه ای وجود نداشته باشد؟ و خیال نمی کنی که کشیدن زحمات جز تجربیات تلخ و متحمل شدن جفاهای گذشته تو کاملاً بی فایده بوده است؟ آیا تو که یک کرد ساده ای بیش نیستی عقلت از تمام این اشخاص تحصیل کرده و تربیت شده بیشتر می باشد؟»

آقای دکتر سعید از این تجربیات و اوضاع بس خسته و کسل شده بود و حالت مزاجی ایشان چندان خوب نبود. در نتیجه مشاوره با یک دکتر سوئدی، استحمام با آب سرد و گرم برای ایشان تجویز شد، ولی این توصیه مفید واقع نشد و ضعف بر ایشان طوری غالب آمد که به ناچار بستری گشت و حالش روز به روز بدتر می شد. بی خوابی ایشان چندان شدید بود که با کمترین حرکت و حتی فکر کردن، تپش قلبش بالا می رفت و از این ناراحتی مکرر آرزو داشت که بمیرد. چند روزی بدین طریق گذشت تا تغییری در حال دکتر سعید پدید آمد و کم کم توانست شب ها چند ساعتی بخوابد. بعد به گردش های کوتاه می رفت و در میان دار و درخت و بیشه که گردش می کرد اعصابش تسکین می یافت و قوای جسمانی او تقویت می شد. پس از آنکه تا اندازه ای بهبودی یافت یک روز صبح پیش تختخواب خود برای حصول توفیق در آرزوی رسیدن به کمال روحانیت زانو زده دعا کرد. ناگهان این کلمات یوحنا رسول مانند اشعه روشنی در مغزش خطور کرد: «... می دانیم که چون او ظاهر شود مانند او خواهیم بود، زیرا او را چنانکه است خواهیم دید» (اول یوحنا ۳: ۲). این سخنان مختصر و ساده ولی پرمعنی و روشن مشکل را برای آقای دکتر سعید به کلی حل کرد، چون کلام خدا می فرماید وقتی که مسیح بار دوم ظاهر شود ما مانند او خواهیم شد. برای ایشان واضح گردید که این کمال به زمان حاضر مربوط نیست، بلکه به آینده مربوط است. با روشن شدن این مطالب آقای دکتر سعید تسکین خاطر زیادی پیدا کرد و دیگر برای تند رسیدن به اوج روحانیت در عالم مسیحیت علاقه و آرزوی اولیه را نداشت، چون فیض و شفقت خدا بر غوغا و هیجان درونی او فایق آمده بود.

دکتر سعید از مسافرت های داخل کشور سوئد به استکهلم مراجعت نمود. پزشکان توصیه نمودند که برای استراحت و گذرانیدن دوره نقاهت مدتی به لب دریا بروند و به جایی که روانه شدند دوستانی بودند مهربان که می توانستند از ایشان به خوبی توجه کنند. اغلب اوقات خود را در رختخواب به سر می برد و گاهی نیز کمی گردش می کرد. رفته رفته حال ایشان رو به بهبودی رفت تا شبی که به طور ناگهان هوا سرد شد و در نتیجه سرماخوردگی و گلودرد عارض ایشان گشت. این علت به علاوه ضعف و ناتوانی که از پیش داشتند در

روحیه ایشان تأثیر به سزایی بخشید و او را بیش از پیش به طرف یأس و ناامیدی می‌کشاند، ولی خاطرات بسیار خوب و شیرینی از گذشته خود که چگونه خدا او را به ایمان در عیسی مسیح و جستن از خطرات جانی و از تاریک به روشنایی هدایت نموده بود موجب تشویق او گردید و به دین ترتیب رحمت خدا اوضاع را برای او مکشوف ساخت و مطالبی را به یاد می‌آورد تا تسلی و تقویت بیشتری پیدا کند.

آقای دکتر سعید بهبودی یافت و در پایان ماه اول پاییز تصمیم گرفت که برای پیروی از نقشه‌های خود به انگلستان برود. پزشکان سوئدی نیز ایشان را در این تصمیم تشویق نمودند که در لندن مشغول تحصیل علم طب شود. با ترتیبی که ملاحظه شد سوئد برای آقای دکتر سعید فایده و امیدی نداشت و ضمناً مردد بود که آیا در انگلستان برای ایشان اوضاع بهتر خواهد بود یا نه؟ هوا طوفانی و متلاطم بود عبور از دریای شمال با کشتی برای آقای دکتر سعید اثر و اهمیت خاص داشت. یک مرد وزن انگلیسی از مسافرین، بنام کوناگ در نتیجه طغیان دریا مریض شده بودند. چون آقای دکتر سعید پزشک معالج کشتی بود، آقا و خانم کوناگ به ایشان مراجعه نمودند. آنها پس از آشنایی و شنیدن سرگذشت دکتر، علاقه مخصوصی نسبت به ایشان پیدا کردند و قرار شد که پس از رسیدن به انگلستان آقای دکتر سعید را به دوستان و منجمله پزشک خود موسوم به چارلز وارن معرفی نمایند، زیرا آنان می‌توانستند هم راجع به تحصیل در رشته طب و هم درباره کمکهای روحانی به دکتر سعید راهنمایی کنند.

اولین نظریه آقای دکتر سعید نسبت به شهر لندن تعریفی نداشت. اولاً به وسیله نامه از سوئد به باشگاه دریا نوردان اسکاندیناوی معرفی شده بودند موقتاً در آنجا وارد شود. این باشگاه نزدیک به یک ایستگاه راه آهن واقع شده بود که نسبتاً مرتفع و تا اندازه‌ای بر اطراف مسلط بود. ساختمان‌های متراکم دود خورده طی سال‌های متمادی ردیف پشت سر ردیف به چشم می‌خورد. هزاران دودکشهای کج و معوج در پشت بام‌ها با پنجره‌های شیشه شکسته همه با هم یک نوع وضع اسفناکی را نشان می‌داد. بعد از اندکی اقامت و گردش و آشنایی بیشتر تا اندازه‌ای نظر آقای دکتر سعید نسبت به شهر لندن تغییر کرد. به طور مثال آثار و عجایب تمدن این شهر را با سوئد مقایسه می‌کرد و می‌دید که قطار واگن‌های برقی در خیابان‌ها رفت و آمد می‌نمایند؛ خیابان‌های وسیع با چراغ گاز یا چراغ برق روشن می‌شود، وجود پاسبان‌ها، موزه‌ها، کتابخانه‌ها، خانه‌هایی مختص پیران و معلولین، بیمارستان‌هایی مخصوص گربه‌ها و سگها و پرندگان وجود دارد که تمام این مناظر برای یک نفر غریبه از ایران حیرت‌انگیز بود، ولی این آثار تمدن، عطش روحانی ایشان را فرو نمی‌نشانید و روی همین اصل کم کم حوصله‌اش از این شهر سر می‌رفت.

آقای دکتر سعید به مجالس کلیسایی که در همسایگی منزلش بود می‌رفت، ولی نتیجه آن نیز یأس‌آور بود. او به یک دوره مجالس بشارتی در نزدیکی منزلش می‌رفت و ملاحظه می‌کرد که طرز رفتار و انتظار اولیای مربوطه با حق جویان در مورد و موقع اعتراف به ایمان خود قدری خشن و تصنعی می‌باشد. این موضوع مراسم و تجربیات در اویش نقشبندی را به یاد دکتر سعید می‌آورد. در این هنگام از شخصی که در کشتی با او آشنا شده بود دو نامه رسید که رفته کشیشان فرقه متودیست، پروتستان را ملاقات نماید. آقای دکتر سعید دو بار با تعیین وقت به میعادگاه رفت و هر دفعه لااقل یک ساعت در انتظار نشست، ولی از کشیشان خبری نبود. دفعه دیگر دعوتی از یک انجمن مرسلین دریافت نمود که پس از مراجعه کسی را در آنجا نیافت تا او را خوب درک نموده و با وی حس همدردی داشته باشد. یک شب به کلیسای بزرگ حضرت پولس رفت. جریان و ترتیبات عبادت را در این کلیسا شبیه به مراسم کلیسای کاتولیک در سندنجد ملاحظه کرد که برای آقای دکتر سعید بی‌معنی به نظر رسید. آقای دکتر سعید از کلیسایی به کلیسای دیگر و از مجلسی به مجلس دیگر در نقاط مختلف شهر لندن رفت، ولی برای روح شکسته و بی‌قرار خود تسکین خاطر و علاجی نیافت.

در این ضمن آقا و خانم کوناگ به قول خود وفا کرده آقای دکتر سعید را به دوست خود آقای دکتر و خانم وارن معرفی کردند. این مرد و زن، مسیحی واقعی و بسیار مهربانی بودند و آقای دکتر وارن پزشکی حاذق بود. نامبرده کمکها و راهنمایی‌های مفیدی به دکتر سعید در انتخاب رشته تخصصی و پیدا کردن دانشکده

مناسبی کردند. از این گذشته آنان آقای دکتر سعید را در خانه و خانواده خود جا دادند و دکتر سعید برای مدت دو سال در خانه ایشان زندگی کرد و بعداً هم مادام العمر با همدیگر دوستان صمیمی بودند. آقای دکتر و خانم وارن آقای دکتر سعید را به اشخاص و دوستان زیادی معرفی کردند که عده‌ای از آنان از فرقه «برادران پلیموتی» بودند. منشأ این فرقه در جنوب انگلستان در شهر پلیموت بود که به این جهت به همان اسم شهرت یافت. این قبیل گروه‌ها و دسته‌های کوچک مسیحی در زمان رسولان در خانه‌ها جمع می‌شدند و در تمام تاریخ مسیحیت نظیر آن بوده است. این گروه‌های کوچک برای عبادت دور هم جمع می‌شدند و بعداً تشکیل جماعات و یا کلیساها می‌دادند.

لردجان نلسون داری، برادرزاده یا خواهرزاده لرد نلسون معروف است که تمام کتاب مقدس را نیز ترجمه کرد و یکی از مشوقین فرقه برادران پلیموتی بود. آقای دکتر سعید به مجالس عبادتی این فرقه دعوت شد و از همان جلسه اول از آنان خوشش آمد، زیرا در این جلسه مشاهده کرد که کشیش ندارند. پس بعد از جلسه عبادت پرسید آیا دلیل نداشتن کشیش در مجلس عبادتی شما این است که طبق فرمایش یوحنا رسول که می‌فرماید: «ما را نزد خدا و پدر خود، پادشاهان و کهنه ساخت... رفتار می‌کنید؟» (مکاشفه ۱: ۶). چون فوراً دریافته بود که باید این یکی از مقررات و اعتقادات آن گروه باشد.

جماعت ایمانداران پلیموتی از اشخاص با معلومات و تربیت شده از قبیل پزشکان، نویسندگان، علمای ریاضی‌دان و عده‌ای نیز از اشخاص ساده و معمولی متشکل بود که حتی کمترین آنان درباره کتاب مقدس اطلاعاتی وسیعی داشت. از ابتدا هم آنجا آقای دکتر سعید از این فرقه می‌دید و می‌شنید، با عقیده خودش مطابقت می‌یافت، ولی چون از اوضاع سوئدی‌ها درس عبرت گرفته بود میل نداشت که خود را به زودی مطیع و تابع آنان بداند. پس مدت پانزده ماه در مجالس عبادتی برادران پلیموتی شرکت نمود تا بالاخره بعد از بررسی دقیق و مطالعه عمیق و دعا تصمیم گرفت که به این گروه ملحق شود.

از روزی که آقای دکتر سعید به مسیح ایمان آورد، کتاب مقدس در هر مورد تنها تکیه گاه و مرجع ایشان شد. گروه «برادران» همچنان کتاب مقدس را یگانه مبنای ایمان و عبادت خود می‌دانستند و به غیر از هدایت روح‌القدس شخص دیگری را در مجالس عبادتی به عنوان مربی و یا معلم نمی‌شناختند. آنان عقیده داشتند که واگذاری امور مربوط به اداره کردن مجالس روحانی و وعظ کردن یک نفر انسان، محدودیتی برای روح‌القدس و عطای نعمت‌های روح به سایر اعضا جماعت، ایجاد می‌نماید. شخصیت مسیح برای این جماعت مانند کانونی بود که می‌توانستند در آن قلوب خود را در شکرگزاری و اتحاد با همدیگر بگشایند. طرز عبادت برادران ساده بود و رفاقت و مشارکت گرم و صمیمی با همدیگر داشتند. وابستگی آقای دکتر سعید با این جماعت مسیحی کاملاً رضایت خاطر و آرزوهای دیرینه ایشان را درباره مطالب روحانی و مسیحیت برآورده ساخت.

بالاخره آقای دکتر سعید برای خود یک خانه روحانی و آرام و امید بخشی پیدا کرد. آقای دکتر سعید ضمن تحصیل احساس احتیاج به فرا گرفتن آناتومی (فیزیولوژی) و زیست‌شناسی را نیز کرد، زیرا تعلیماتی که در این دو رشته در ایران دیده بود بدون عمل و تجربه لابراتوار بود. چون در آن زمان تشریح بدن انسان در ایران هنوز ممنوع بود آقای دکتر سعید در دو ماده رشته طب نوین یعنی بدن‌شناسی و بدن‌شکافی و همچنین زیست‌شناس در مدرسه طب دکتر کوک در لندن ثبت نام کرد. ضمناً علاوه بر این دو دوره قسمتی از وقت خود را برای تحصیل علم داروسازی و میکروب‌شناسی تخصیص داد. یک روز به دکتر سعید تکلیف شد که شکم انسان را تشریح کند.

دکتر کوک رئیس مدرسه عمل تشریح دکتر سعید را به وضعی که به معرض نمایش گذارده بود ملاحظه نمود و چون کار مرتب و پاکیزه‌ای انجام داده بود او را تحسین کرد و به ایشان گفت: «این کارت بسیار عالی و خوب است.» دکتر سعید نیز در پاسخ اظهار تشکر نمود. چون عمل تشریح دکتر سعید مورد پسند و رضایت دکتر کوک قرار گرفت پس به ایشان دستور داد که یک عمل تشریح دیگری طبق دستور برای نمایش در

غروب همان روز آقای دکتر کوک آمد و نتیجه کار آقای دکتر سعید را بررسی نمود و چون مورد رضایت و توجه ایشان قرار گرفت آقای دکتر سعید را بس تمجید و تحسین نمود. در اینجا دکتر سعید غده‌های آدرینال را با چیره‌دستی به معرض نمایش گذارده بود. وقتی از آقای دکتر کوک پرسید که عمل و فایده این دو غده که در بالای قوه‌ها قرار گرفته‌اند چه می‌باشد، استاد پاسخ داد که عمل مهمی در بدن انجام نمی‌دهند. آقای دکتر سعید گفت: «من در یک جا خوانده‌ام که این غده یک نوع بیماری معروف به نام اديسونیسم در بدن تولید می‌نماید. استاد پس از تأیید گفته ایشان باز عقیده داشتند که این غده‌ها در بدن عمل مخصوصی ندارند. آقای دکتر سعید اشاره به غده‌ها گفت: «ای استاد توجه فرمایید که هر یک از غده‌ها از طریق سه رگ نسبتاً بزرگی تغذیه می‌شوند آیا این معقول است چنین توجهی از طریق خالق بدون عمل و فایده‌ای باشد؟» پس از کمی تأمل آقای دکتر کوک گفت: «بدون شک در آتیه نظریه طبی شما در کشورتان حجت خواهد بود.» آقای دکتر سعید گفت: «آیا جناب عالی مرا مسخره نمی‌کنید؟» استاد گفت: «خیر! جدی می‌گویم چون تا به حال کسی این چنین سؤالی را مطرح نکرده است و من یقین دارم که شما راست می‌گویید.»

روز بعد دکتر کوک از کلیه تألیفات خود یک نسخه امضا شده را به عنوان هدیه به آقای دکتر سعید داد. چندی از این مقدمه گذشت که آقای دکتر سعید موضوع مهیجی را در جراید درباره کشف مهمی راجع به اثر و عمل غده آدرینالین خواند و اظهار داشت که به تازگی دانشمندان درک می‌کنند چه نقش مهمی را غده‌های آدرینالین در بدن انسان ایفا می‌کنند. ضمن تحصیل آقای دکتر سعید توجه خاصی نسبت به چشم پزشکی داشت، چون زمانی که در ایران طبابت می‌کرد مشاهده کرده بود تا چه اندازه چشم درد و صدمات آن و بالاخص نابینایی در نتیجه عدم توجه و غفلت در معالجه به موقع درد چشم در میان ایرانیان وجود دارد. با احساس این احتیاج هموطنان، آقای دکتر سعید در دوره چشم پزشکی در دو بیمارستان، روزی استادش به او گفت: «بیمارانی که به شما مراجعه خواهند کرد چقدر باید خوشبخت باشند.» آقای دکتر سعید از این گفتار تعجب کرده پرسید که منظور شما چیست؟ استاد پاسخ داد: «که چون دقت شما در تشخیص دادن مرض فوق‌العاده است.»

در بهار سال ۱۸۹۵ آقای دکتر پاتریک مانسون که بعداً بانی و مدیر مدرسه معروف «لندن تراپیکال اسکول» شد و مفتخر به دریافت لقب «سر» گردید به دادن یک دوره دروس رشته امراض ممالک حاره که تخصص بود در بیمارستان سن ژرژ مشغول شد. تا آن تاریخ چنین دوره‌ای در لندن تدریس نشده بود و آقای دکتر سعید در این دوره اسم نویسی کرد، ولی قبل از ایشان دو نفر دیگر نام نویسی کرده بودند. تدریس امراض ممالک حاره با کمک نمونه‌ها و نمودارها به عمل می‌آمد که تمام آن برای طبابت بعدی آقای دکتر سعید در ایران خیلی مفید واقع شد. در این مؤسسه تمام استادان برای آقای دکتر سعید احترام قایل بودند و ایشان را بیشتر مانند یک دوست و همکار در سازمان‌های فرهنگی و طبی محسوب می‌داشتند تا یک دانشجو.

چند سال بعد آقای دکتر سعید به ایران بازگشتند و به عنوان پزشک مخصوص در خدمت شاهزاده عین الدوله و همراه ایشان در جنوب ایران مسافرت کردند. این مسافرت به او فرصتی دست داد تا به موافقت شاهزاده عین الدوله از پنج هزار لشکریانی که از گوشه و کنار ایران در رکاب معظم له بودند، نمونه خون بگیرد و طبق درخواست سرپاتریک مانسون پس از بسته‌بندی در صندوق‌های مخصوص برای آزمایش به لندن بفرستند. نامبرده پس از دریافت بسته‌ها به دکتر سعید نوشته اظهار تشکر نمود و چنین پاسخ داد: «نمونه‌های خون فرزندان کورش و داریوش رسید. حال انتظار دارم که ببینم در آن چه کشف خواهیم کرد.»

بدین ترتیب دو سال از زندگی آقای دکتر سعید در لندن با به دست آوردن نتایج و تجربیات مختلف زیادی به پایان رسید. با وجود آنکه در این مدت گاهگاهی در اثر بنیه ضعیف دچار کسالت و وقفه در کار تحصیل می‌شد باز این ناراحتی‌ها در مقابل امید مراجعت و خدمت به هم‌میهنان در ایران هرگز او را مأیوس نمی‌نمود. وقتی که بالاخره برای مراجعت به وطن حاضر شد، دوستانش مجلس تودיעی برایش برگزار نمودند که در

آن مجلس برای آقای دکتر سعید دعا‌های خیر شد که خداوند او را از زحمات و گزندهایی که ممکن است در آتیه برایش پیش آید حفظ نماید. در خاتمه مجلس آقای دکتر سعید بر پا شده چنین اظهار داشتند: «هر وقت متوجه گذشته می‌شوم خدا را شکر می‌کنم که او برایم چه کرده است! من به زبان قادر نیستم بیان کنم که چقدر مدیون خدا هستم. او روح تشنه‌ام را سیراب نموده است. شما امشب در دعا‌های خود آنچه را که احساس می‌کردم گفتید و اینکه احتمالا با مشکلاتی رو به رو خواهم شد یادآوری کردید، ولی من از مشکلات نمی‌ترسم چون یاد گرفته‌ام که خود زحمت و مشکل شیرین است. برعکس من از خودم می‌ترسم؛ یعنی از اطمینان و اتکای به نفس خود! لذا از شما استدعا دارم که برای این موضوع برایم دعا کنید. شایسته است که ما درباره خدا و نه درباره خود فکر کنیم. در خاتمه شما را به خدا می‌سپارم.»

آقای دکتر وارن تا شهر کاردیف آقای دکتر سعید را بدرقه نمود، چون قرار بود که از آنجا به مقصد باکو سوار کشتی شود. آقای دکتر وارن یک کیف دستی محتوی وسایل طبابت به دکتر سعید اهدا نمود تا در ایران آن را به کار برد. (این کیف تا سال ۱۹۴۲ در دست آقای دکتر سعید بود و مورد استفاده قرار می‌گرفت. در پاییز سال ۱۹۱۰ آقای دکتر سعید به اتفاق نوکر و به وسیله درشکه از تهران به طرف قم مسافرت می‌کردند تا بیماری را ببینند. در بین راه راهزنان آنان را لخت کرده و تنها زیرلباسی برای ایشان باقی گذاشتند و کیف دستی طبابت دکتر را نیز گرفتند. دکتر از راهزنان خواهش کرد که کیف را نگیرند، چون محتوی دارو بود و برای آنان ارزشی نداشت. اتفاقا چون دزدان قدری لوطی منش بودند، کیف را برگرداندند، ولی همه چیز دیگر را با اسب‌های درشکه با خود بردند. آقای دکتر سعید و یک نفر نوکر و درشکه‌چی در وسط راه مانده از سرما می‌لرزیدند و نمی‌توانستند در آن حال به قم بروند پس صبر کردند تا هوا تاریک شد.

بیماری که دکتر به عیادت او می‌رفت پسر بچه آقا و خانم پیترز کارمند تلگراف‌خانه هند و اروپا بود. آنان کمک کردند تا لباس برای سه نفر به نحوی تهیه شد. یک سال بعد از این قضیه آقا و خانم پیترز یک سینی قشنگ نقره به عنوان قدردانی برای معالجه پسرشان برای آقای دکتر سعید فرستادند و دوستان دیگر وسایل جراحی به ایشان دادند.) بدین ترتیب آقای دکتر سعید بعد از دو سال و نیم در تاریخ ۳۰ اکتبر ۱۸۹۵ به همدان باز گشتند.

فصل ششم: طبابت تحت شرایط مشکل

در مراجعت به ایران دکتر سعید متوجه وضع هرج و مرج و بی‌نظمی کشور شد. ناصرالدین شاه در قبال دریافت وام‌های خانمان‌سوز خارجی برای خارجی‌ها تسهیلات و مزایای زیادی قایل شده بود و همین موضوع باعث نارضایتی و ناراحتی قاطبه مردم گشته بود به طوری که مزید بر علت گردیده و یک انقلاب عمومی کشور را تهدید می‌نمود. اختلاف موجود بین شاه و علما سبب عدم احترام و توجه مردم به قانون و مجریان آن گردیده بود. نظر به قدرتی که علما در بین مردم داشتند افراد اوباش و اشخاص زیادی خود را به لباس روحانیون درآورده و مصادر امور و مجریان عدالت شده بودند. مال و منال عموم مردم ساده به سهولت دستخوش حیف و میل و یغمای اشخاصی می‌شد که قدرت داشتند بر مشیت زندگی سایرین تجاوز و حکمفرمایی کنند. به طور کلی ایرانیان بدون داشتن تأمین مالی و جانی روزگاری را به سر می‌بردند. تحت چنین شرایطی زندگی در ایران برای شخصی مرتد از اسلام به طریق اولی سخت‌تر بود.

زمانی که آقای دکتر سعید در انگلستان تحصیل می‌کرد دوستان انگلیس ایشان برای عیالش جهت امرار معاش خانواده، هدایای کافی می‌فرستادند و خانم سعید توانسته بود مبلغی از آن وجه را صرفه‌جویی و پس‌انداز نماید و بعلاوه مختصر وامی، خانه‌ای خریداری کند. پس از اندک مدتی دکتر سعید به همدان وارد شد بلافاصله به خانه جدید منتقل شدند. در این بین به آقای دکتر سعید خواسته شد که باید از عایدات خود ذکات بپردازد. پس از مشورت با یک نفر ملای دوست معلوم شد که غیر مسلمین باید طبق قانون اسلام جزیه بپردازند. از شنیدن این توضیح آقای دکتر سعید اظهار داشت که من خفت پرداخت جزیه را قبول دارم، چون از مسیحیت برکت فراوانی نصیب شده است. ملای دوست با دکتر همدردی نموده گفت: «تمام مردمی که شما را شناخته‌اند این موضوع را به خوبی احساس می‌نمایند.» همین ملا بعداً برای معالجه تراخم چشم، به دکتر سعید مراجعه نمود که پس از بهبودی یک انگشتر الماس گرانبهائی به عنوان هدیه برای دکتر فرستاد. دکتر آن را مؤدبانه پس فرستاد، چون معالجه چشم بیمار برایش بیشتر از جواهر ارزش داشت و از طرف دیگر آقای دکتر سعید از ابتدای خدمت طبی شرط کرده بود از علما و از کردها حق الطبابت نپذیرد.

شغل طبابت تقریباً تمام وقت دکتر سعید را گرفته بود. در آن زمان ساعات کار به معنی امروزه محدود نبود چون مردم انتظار داشتند در هر موقعی که به دکتر مراجعه نمایند باید دکتر به وضع آنان رسیدگی کند. مضحک‌تر از همه این بود که گاهی از اوقات پزشک از بیمار می‌پرسید که دردی دارد و در پاسخ می‌شنید که: «شما پزشک هستید و می‌دانید و من نمی‌دانم!» صرف‌نظر از ساعات طولانی کار، آقای دکتر سعید اغلب وظیفه داروسازی و پرستاری را نیز انجام می‌داد و با این توصیف کار زیاد و شاقی داشت. روی هم رفته از عایدات طبابت چه نقدی چه جنسی دکتر سعید امرار معاش نسبتاً راحتی داشت. کسانی که پول نقد نداشتند، قالیچه، گوسفند، غله، روغن و امثال آن برای معالجه می‌پرداختند که این اشیاء برای خرید ضروریات دیگر تبدیل به پول می‌شد. ضمناً دوستان آقای دکتر سعید در انگلستان به کمکهای خود برای خانواده ایشان ادامه می‌دادند. به طور مثال در آن زمان یک بخاری چدنی فردار و یک ماشین خیاطی سینگر که برای ایران تازه‌گی داشت فرستاده بودند. این دو اسباب خانه مورد اعجاب و تماشای دوستان ایرانی شده بود. در ضمن برای بچه‌های دکتر پیشکش‌هایی از قبیل اسباب بازی و رنگهای نقاشی می‌رسید.

اوضاع سیاسی ایران روز به روز رو به وخامت نهاده بود. در سال ۱۸۹۶ ناصرالدین شاه به قتل رسید و مظفرالدین شاه که شخص ضعیف‌المزاج و کم‌جراتی بود به جای پدر به سلطنت رسید. در نتیجه قدرت سلطنت دچار ضعف و رخوت بیشتری گشت و در هر گوشه‌ای از کشور آشوب و طغیان‌های تازه‌ای شروع شد و مسافرت در داخل کشور امر مشکلی بود. اختلافات سیاسی و مذهبی موجب تفرقه بیشتری میان اهالی شده بود و مخاصمت‌ها و کدورت‌های دیرینه از سر گرفته شد. عدم رضایت از وضع دولت و حکومت، روشنفکران را متمایل به پدیده‌های تازه‌ای کرد که منتج به انقلاب و بالاخره تشکیل یک دولت مشروطه

گردید. در یک چنین روزگاری و تحت چنان شرایطی پر از خطر و ماجراجویی، آقای دکتر سعید مشغول معالجه طبقات زیادی از کردها بودند که به درمانگاهش مراجعه می‌کردند. یک روز دسته‌ای از کردهای مرزنشین ترکیه و از هم ولایتی پدر دکتر به مطب آمدند که دکتر به وضع هر یک از آنان رسیدگی نموده و داروهای لازم را داد. در این میان یکی از آن کردها که در کمربندش خنجرى داشت با چشمان ترسناکی به آقای دکتر سعید خیره می‌شد. پس از رفتن آنان روز بعد دکتر از یکی از دوستان کاتولیک که با این افراد در کاروانسرای وارد شده و بیتوته کرده بودند نامه‌ای دریافت داشت که در آن نوشته بود: بایستی بر حذر باشید چون احتمال دارد که از طرف هم ولایتی‌ها برای شما خطر جانی باشد. بعداً معلوم شد که این افکار، بی‌اساس نبود چون بعضی از آن کردها برای قتل دکتر در کمین نشسته بودند و یک روز آقای کاکا برادر دکتر را در خیابان عوضی گرفته و کردی با خنجر به ایشان حمله‌ور شد. خوشبختانه آقای کاکا توانست به نحوی از خود دفاع کند تا مردم به دادش رسیدند.

مظفرالدین شاه به مسیحیان ایرانی که تا آن تاریخ در سلطنت ناصرالدین شاه از یک نوع آزادی نسبی برخوردار بودند توجهی نداشت. شاید بتوان گفت که در آن زمان آزادی مذهبی در کشور اصولاً وجود نداشت و این امر بیشتر معلول بی‌قیدی رأس مملکت بود که در نتیجه، علما قدرت بیشتری را به دست گرفته بودند و هر چه علما در مورد امور مدنی و مذهبی فتوی صادر می‌کردند بدون چون و چرا انجام می‌شد. در چنین موقعیتی برای آقای دکتر سعید شهادت دادن به ایمان خود در مسیحیت امر مشکلی بود. با وجود آن باز در فرصت‌های مناسب با بیماران خود در این خصوص مذاکره می‌نمود. روزهای یکشنبه و پنجشنبه هر هفته در خانه خود مجالس عبادتی برای عده‌ای از ارامنه و نوایمانان یهودی داشت. بعضی اوقات مسلمین نیز برای بحث و مصاحبه و درک مطالب دینی به آقای دکتر سعید مراجعه می‌کردند.

روزی یکی از علمای سرشناس همدان که پدرش بیمار بود پی دکتر سعید فرستاد. بیمار، شخصی فاضل و متدین و از علما بود. از قضا پس از آنکه آقای دکتر سعید وضع بیمار را مشاهده و ایشان را معاینه نمود تشخیص داد که بیمار در اثر سرطان روزهای آخر عمر را می‌گذراند. چون وضع بیمار از نقطه نظر طبابت قابل معالجه نبود دکتر فکر کرد که شاید بتواند روحا به ایشان کمکی کرده باشد. ضمن آنکه بیمار با نگرانی به دکتر چشم دوخته و منتظر اظهار نظر پزشک بود، آقای دکتر سعید در حضور اشخاصی که در اتاق بودند از آقای مجتهد پرسید: «شما که سال‌های زیاد به خدا خدمت کرده‌اید آیا خوشحال نیستید که او را ملاقات نمایید؟» ولی بیمار با ترس و وحشت بدون آنکه پاسخ دکتر را بدهد صورت خود را برگرداند. در این لحظه آقای دکتر سعید با اظهار تأسف به بیمار گفت: «من قادر نیستم که خدمتی را برای شما انجام دهم.» سپس از اتاق خارج شد و اتفاقاً بیمار روز بعد درگذشت.

خبر این ماجرا در شهر همدان پیچید و یکی از علمای طراز اول شهر آقای دکتر سعید را به منزل احضار نمود. موقعی که آقای دکتر سعید وارد شد ایشان مشغول کشیدن قلیان بودند. آقای مجتهد با خنده‌رویی به دکتر گفت: «پس شما از پیرمرد پرسیدید که آیا حاضر است احضار شود؟ چه خوب! آیا شخصاً نمی‌ترسید که با خدا رو به رو شوید؟» دکتر پاسخ داد: «هرگز» و بعد توضیح داد که به عنوان یک شخص مسیحی حاضر است با اطمینان خاطر مرگ را استقبال کند. این مطلب برای سه نفر از مسلمانان که در مجلس حضور داشتند تازگی داشت. مذاکره، دوستانه و طولانی بود و ضمن گفتگو آقای مجتهد قرآن را قدری ورق زده استخاره می‌نمود و از دکتر سؤال می‌کرد: «آیا شما نیز با کتاب مقدس استخاره می‌کنید؟» دکتر توضیح داد که مسیحیان مشکلات خود را در دعا به پیشگاه خدا عرضه می‌نمایند و به خدا ایمان و اطمینان دارند تا او به نحوی که صلاح بداند به دعا‌های آنان پاسخ دهد، اما این موضوع مورد پسند شنوندگان قرار نگرفت.

در اواخر تابستان سال ۱۸۹۶ شهر همدان در اثر اختلاف نظر شدید بین علما دچار هرج و مرج و آشوب هولناکی گشت. ای اختلاف بین علمای شیخیه که برای دوازده امام احترامات فوق‌العاده‌ای قایل بودند و سایر علمای دینی که این نظر را قبول نداشتند شروع و منجر به کشت و کشتار و خونریزی و غارت خانه‌ها گردید به طوری که شکم یک نفر را پاره کرده بعداً بر سرش نفت ریخته او را زده به قتل رسانیدند. وضعیت طوری

بود که شبانه کسی جرأت نداشت از خانه خود بیرون برود. برای خوابانیدن آشوب از طرف دولت گروهی سواره نظام کرد که اغلب آنان خود نیز ماجراجو بودند به علاوه یک هنگ نظامی به همدان اعزام گردید. در چنین اوضاع مغشوشی در ماه اوت ۱۸۹۶ خدا پسری به نام سموئیل به خانم سعید داد. با نداشتن امنیت در شهر مردم حتی در داخل خانه‌های خود زندگی را با سختی به سر می‌بردند خصوصا اینکه مجبور بودند در شب‌های گرم تابستان بر پشت‌بام‌ها بخوابند و پشت‌بام‌ها از خطر تیراندازی خالی و محفوظ نبود. خانواده سعید نیز از این نگرانی و ناراحتی عمومی مستثنا نبود.

از طرف دیگر عده‌ای از پیروان فرقه شیخیه که در میان خانواده‌های انسان دوست و مهربان پناهنده شده بودند احتیاج به معالجه داشتند. آقای دکتر سعید روزانه به عده نسبتا زیادی از این قبیل اشخاص رسیدگی می‌نمود و این موضوع باعث بغض علمای مخالف گشت. آقای دکتر سعید مکرر در کوچه‌ها می‌شنید که می‌گفتند: «شیخی‌ها کشته شده متفرق می‌شوند، ولی معلوم نیست که این کافر چرا تا به حال زنده است!» یک روز ملای پیشوا و سردسته آشوب طلبان پی آقای دکتر سعید فرستاد و ضمن صحبت از اوضاع جاری و برای آنکه خود را در جریانات اخیر خالص وانمود کند به او گفت: «این شیخی‌ها سخنان کفرآمیز نسبت به امام‌های ما می‌دهند. هرگاه یهودیان چنین نسبت‌ها را به مسیح می‌دادند شما چه می‌کردید؟» آقای دکتر سعید پاسخ داد که: «من به عنوان یک نفر مسیحی با مهربانی با آنان رفتار می‌ردم چون مسیح برای دشمنانش که او را مصلوب می‌نمودند دعای خیر کرد و به ما دستور داده است که ما نیز چنان کنیم.» ملا با شنیدن این سخنان سر خود را پایین انداخت چیزی نگفت. بعدا همین ملا به دستور شاه تحت‌الحفظ به تهران فرستاده شد و غوغا در همدان مرتفع شد.

روزی یک نفر کرد بنام میرزا حسین اهل مهاباد به عنوان بیمار به آقای دکتر سعید مراجعه نمود. این شخص در محکمه دکتر بحث مذهبی پیش کشید و پس از آنکه مجاب شد به دکتر ناسزا گفت و از درمانگاه خارج شد. دکتر انتظار نداشت که دوباره ایشان را ببیند، ولی برخلاف انتظارش روز بعد مجددا مراجعه کرد و از دکتر خواهش داشت که به او چیزی بگوید تا غضبش را برانگیزد. پس دکتر کتاب مقدس را باز کرده چنین خواند: «هرگاه دشمنت گرسنه باشد نان‌ش بده و هرگاه تشنه باشد سیرابش کن... مغلوب بدی نشوید، بلکه بدی را به نیکی مغلوب سازید» (رومیان ۱۲: ۲۰-۲۱).

میرزا حسین قسم خورد که این همه فروتنی و حلم به معنای خود فریب دادن است و اضافه کرد که: «به ارواح پدرم در اشتباه هستید. بهتر است مشروب بخورید و مست شوید و یا هر چه دلتان می‌خواهد بکنید و خوش گذرانی نموده از تعلیمات دنیا لذت ببرید، چون به خدا قسم می‌خورم که جای شما در جهنم است و اگر شخصی با من چنین حرف می‌زد، من که شما را خطاب کرده‌ام حتما او را می‌کشتم.» وقتی میرزا حسین خواست برود آقای دکتر سعید خم شد کفش‌هایش را پیش پایش گذاشت تا بپوشد. میرزا حسین بعدها به بعضی از دوستان خود گفته بود با آنکه حرف‌های بسیار زننده و غیرقابل تحملی به آقای دکتر سعید زده با این حال دکتر به او بیشتر احترام کرده است. چند روز بعد باز میرزا حسین به درمانگاه آقای دکتر سعید مراجعه کرد و معلوم بود که خیلی ناراحت می‌باشد. ضمن معالجه از ناراحتی فکری و روحی خود برای دکتر تعریف کرده می‌گفت: «ای کاش خدا اراده می‌کرد که من از اسب افتاده گردنم خرد می‌شد، زیرا در آن صورت مرد خوشحال‌تری می‌بودم. من در این موقع که به همدان بازگشته‌ام بی‌حد پشیمانم و خدا کند که در مسلمانی بمیرم و راحت شوم.»

در این بین دکتر سعید کفش و جورابه‌ایش را از پا درآورده و جای دو زخم ساق پای خود را که داغ کرده بود به میرزا حسین نشان داده برایش شرح داد که در آن وقت چگونه ناراحتی روحی داشته و در پی صلح و صفا و آرامش روح خود بوده است. پس به میرزا حسین گفت آرزو دارم همان طوری که خدا بعد از شناساندن خود به من، آرامی روح و قلب برایم به وجود آورده، برای شما نیز این نعمت را عطا کند. چندی قبل آقای دکتر سعید از گردن یکی از دوستان میرزا حسین غده‌ای درآورده بود. این شخص عجله داشت به مهاباد برگردد، ولی دکتر میل داشت قبل از مرخص کردن ایشان، دکتر بیمارستان آمریکایی بنام هولمس

نتیجه عمل را ملاحظه کند منتها دکتر مزبور تعطیلات تابستانی را خارج از شهر می گذرانید. آقای دکتر سعید با بیمار و به اتفاق میرزا حسین هر سه نفر به راه افتادند و شهر را پشت سر گذاشتند. بیرون از شهر میرزا حسین از دکتر سؤال کرد: «شما که شخص مرتدی می باشید چگونه جرأت می کنید با ما در خارج از شهر مسافرت نمایید؟» بعد برگشته به رفیق کرد خود گفت: «هرگاه خدا اجازه جهاد بدهد یک مسلمان کافی است برای کشتن ده کافر.»

آقای دکتر سعید در پاسخ اظهار داشت: «در صورتی که کشتن یک نفر شخص مرتد در همه وقت ثواب باشد پس در مورد این جانب به زمان ربط و بستگی ندارد.» میرزا حسین گفت: «این عمل در برخورد اول که شما را نمی شناختم ممکن بود، ولی در حال حاضر محال است که چشمان خود را با دست های خود در آورم.» میرزا حسین در تمام طول راه مشغول حرف زدن بود و آخر الامر به حالت عجز و لابه از دکتر التماس کرد که لااقل یک بار بگوید: «محمد رسول خداست.» اگر چه ادای این عبارت دکتر را از تهدید شدن به مرگ آسوده می داشت، ولی او حاضر نبود چنین اظهاری را بنماید. موقعی که آقای دکتر سعید با همراهانش به شهر برگشت هوا تاریک شده بود و در تمام این مدت خانم سعید در ترس و نگرانی به سر می برد که مبادا برای دکتر اتفاق سوئی پیش آمده باشد.

چند روز پس از این جریانات میرزا حسین برای خداحافظی با دکتر سعید به درمانگاه مراجعه نمود. به میرزا حسین گفت: «انشالله روزی ایشان را درمهاباد ببیند.» میرزا حسین گفت: «مبادا چنین کاری را بکنید چون حتما به قتل خواهید رسید.» قبل از مرخص شدن میرزا حسین از دکتر اجازه خواست تا زینی به ایشان هدیه کند. زین زیبا بود و دکتر هم اسب داشت، ولی زین نداشت. دکتر با گشاده رویی اظهار داشت که هم خودش و هم اسبش حاضرند که این هدیه را با تشکر و قدردانی قبول کنند. میرزا حسین سپس دکتر سعید را میان دو بازوی خود قرص گرفته گفت: «از خدا درخواست می نمایم که این دکتر محترم را حفظ کند» و آه عمیقی کشیده روانه شد. شاهزاده عین الدوله که در عین حال داماد شاه بود در اوایل قرن بیستم میلادی به سمت والی لرستان و خوزستان منصوب گردید. خانم ایشان بیمار شد و آقای دکتر سعید را برای معالجه احضار کردند. چون آقای عین الدوله چهارهزار نفر نظامی در التزام رکاب داشت آقای دکتر سعید مدت یک سال در خدمت ایشان و برای نظامیان مشغول طبابت بود. در این زمان پای عین الدوله تیر خورد و به گانگریا مبتلی شد.

وضع پا طوری بود که احتمال قطع شدن را داشت، ولی در نتیجه معالجه و مراقبت مدبرانه آقای دکتر سعید پای ایشان شفا یافت. نظر به اینکه دکتر در طول این مدت به معالجه خانواده سلطنتی نیز می پرداخت، لذا شاه اراده فرمود که او را به عنوان پزشک مخصوص دربار نگه دارد، ولی دکتر سعید مایل نبود که طبابت خود را منحصر و محدود به یک عده محدودی از طبقه برگزیده نماید، بلکه هدفش آن بود که عموم مردم بتوانند از خدمات او استفاده نمایند. روی این اصل پیشنهاد دربار را رد کردند. به پاس خدماتی که آقای دکتر سعید با مهارت و کاردانی و به وجه رضایت بخشی انجام داده بودند، مظفرالدین شاه لقب معتمدالسلطنه را با مستمری و با پاداش دوهزار ریال در سال به ایشان اعطا فرمودند. این حکم به امضای مظفرالدین شاه در دست آقای مهندس سعید می باشد. آقای دکتر سعید این لقب را هرگز به کار نبرد و حتی دوستان بسیار نزدیک ایشان از این افتخار اطلاعی نداشتند در صورتی که در همان موقع پزشکان زیادی حاضر بودند که با پرداخت پول نقد برای خود کسب القاب نموده و اشتیاق فراوانی نیز داشتند که مردم آنان را با این قبیل عناوین خطاب کنند. دریافت دویست تومان مستمری سالانه با آنکه نامرتب می رسید تا دوران سلطنت رضا شاه کبیر ادامه داشت، ولی بعدا رضا شاه کبیر دستور فرمودند که این قبیل هزینه ها و مقرری ها قطع شود.

در زمستان سال ۱۹۰۱ آقای دکتر سعید بار دیگر به رضاییه مسافرت کرد. در این مسافرت دکتر به اتفاق نوکرش سواره از همدان حرکت کردند. هوا و وضع جاده ها برای مسافرت در چنین فصلی در آن موقع نا مساعد بود. بادهای سرد زمستانی توأم با برف و بوران که بر صورت مسافرین می خورد به اندازه ای شدید بود که گاهی حرکت و پیشرفت را مشکل و حتی خطرناک می ساخت. فرسنگها راه پیمایی در جاده ای که با

برف پوشیده شده بود با راهنمایی تیرهای تلگراف انجام می‌شد. سواره بودن نیز مکافاتی داشت، چون بدن انسان بدون حرکت در مقابل سرما و بوران و کولاک خشک می‌شد. از طرف دیگر چایخانه و مسافرخانه در بین راه به ندرت پیدا می‌شد تا مسافرین بتوانند قدری استراحت کنند. یک روز آقای دکتر سعید و نوکرش جاده را گم کرده و مدتی سرگردان مانده بودند تا به یک آبادی رسیدند. یک نفردهاتی آنان را به خانه خود برد و زیرک‌رسی گرم جای داد. بعد صاحبخانه خودش را معرفی کرده گفت که سید می‌باشد. آقای دکتر سعید نیز گفت من یک نفر مسیحی هستم. صاحبخانه از این پیش آمد ناراحت شد و نخواست که با آنان بر سر سفره شام بنشیند. صبح زود آنان را از خانه روانه کرد و اظهار داشت: «که این مسیحی باعث آبروریزی من شده است.» ولی دزدیدن چاقوی جیبی دکتر را برای خود آبروریزی نمی‌پنداشت.

یک روز که در اثر باریدن برف لباس‌های دکتر و نوکرش خیس شده بود موقع غروب به دهی رسیدند و از جوانی خواستند که برای ایشان جایی پیدا کند، اما او مسافرین را به خانه خود هدایت کرد. پس از ورود میهمانان چون اهل خانه پی بردند که یکی از مسافرین مسیحی است مادر بچه‌ها نسبت به کار پسر خود بر آشفت و بنای داد و فریاد را گذاشت که به چه مناسبت یک نفر مسیحی را به خانه خود راه داده‌اید؟ بعد که کت تر آقای دکتر سعید را آویزان بر دیوار اتاق خانه دید، سر و صدا و اعتراض به جایی رسید که باید گچ دیوار را تراشیده و از سر نو سفید کنند. در پایان قیل و قال گفته شد هرگاه میهمان مسیحی اشهد را بگویند در آن صورت دیوار پاک خواهد بود، ولی در عین حال حاضر بود دواهایی را که دکتر به او داده بدون دعوا سر بکشد چون تر نبودند! صبح روز بعد قبل از حرکت دکتر سعید چهار برابر آنچه معمول بود به صاحب خانه انعام داد، ولی ایشان مدعی بودند که این مبلغ کافی نیست تا خانه‌ای را که نجس ساخته‌اند تطهیر نماید.

سردترین و سخت‌ترین قسمت راه، نزدیک زنجان بود که در آنجا سیبیل و مژه و ابروی آقای دکتر با قسمتی از شال گردن که جلوی دهانش بود همه یخ بسته بود. در کاروانسرای که وارد شدند همه چیز کثیف بود و مجبور شدند در یک اتاق کثیفی بیتوته کنند. در آن شب هر چه دکتر همراه داشت از سرما به روی خود انباشت، ولی از شدت سرما تا صبح خوابش نبرد. روز بعد خوشبختانه یک نفر ارمنی آشنا پیدا شد و دکتر را به منزل خود برد. دکتر چند روزی در آنجا توقف نمود تا خستگی راه را به در کند. در این موقع عده‌ای از ارامنه که در زنجان بودند به ملاقات دکتر رفته و از ایشان تعلیمات مسیحی دریافت داشتند. یک نفر بابی نیز در زنجان به ملاقات دکتر رفت و بحث دینی داشتند.

(بعضی از خوانندگان گرامی ممکن است به خاطر داشته باشند که در قدیم راه بین زنجان و میانه از گردنه قافلان کوه می‌گذشت. جاده اتومبیل رو امروزه از پایین دره سفید رود در زمان سلطنت رضا شاه کبیر کشیده شده است که زحمات و مشقات بالا رفتن و سرازیر شدن از گردنه مرتفع و طولانی قافلان کوه از بین رفته است.) در آن ایام آقای دکتر سعید و نوکرش مجبور بودند که از راه قدیم بروند و موقعی که بالای گدوک رسیدند با رم کردن اسب ملاحظه کردند که چهار گرگ در مقابل ایشان ایستاده‌اند. گرگها با داد و فریاد متفرق شدند و در همان وقت آفتاب طلوع می‌کرد. در این بین مزمور ۱۰۴ آیات ۲۰ و ۲۲ به خاطر دکتر سعید آمد که می‌فرماید: «تاریکی می‌سازی و شب می‌شود که در آن همه حیوانات جنگلی راه می‌روند و چون آفتاب طلوع می‌کند جمع می‌شوند و در بیشه‌های خود می‌خوابند.»

پس از طی منازل و توقف‌های فراوان در بین راه و خستگی و سرماخوردگی و سرگذشت‌ها و تجربیات زیاده بالاخره دکتر با نوکرش بعد از هشتاد و نه روز مسافرت به رضاییه وارد شدند. در این مدت دکتر در تمام مواردی که ایجاب می‌نمود هم طبابت می‌کرد و هم راجع به ایمان خود در مسیحیت شهادت می‌داد. زمانی که دکتر به دشت وسیع رضاییه رسید و دید که از برف پوشیده می‌باشد و موقعی که برای دومین مرتبه عبورش از میان دهات پاکیزه و باصفای مسیحیان افتاد یک نوع شادی زائدالوصفی به ایشان دست داد. دکتر در اولین سفر خود به رضاییه فریفته زیبایی آن سامان شده بود و به خاطر داشت که چگونه آشوری‌ها از ایشان به عنوان داماد، استقبال گرمی به عمل آورده بودند.

هنگامی که آقای دکتر سعید به رضاییه رسید یکسره به منزل پدر زنش آقای شمعون رفت و او را در حال احتضار دید. همین که چشم کشیش شمعون به دکتر سعید افتاد به او گفت: «مرگ من فرا رسیده و باید به منزل ابدی بروم.» اتفاقاً در همان شب کشیش شمعون بدون آنکه بیمار شده باشد در سن ۱۰۴ سالگی درگذشت. در سفر دوم به رضاییه برخلاف سفر اول، آقای دکتر سعید از سخنرانی در مجالس عمومی خودداری می‌کرد و اوقات خود را به دید و بازدید با افراد ازهر طبقه و قبیله و مذهب اعم از مسیحی و مسلمان و یهودی در مصاحبه می‌گذرانید. بعضی از کشیشان آسوری درباره تعلیمات دکتر مشکوک شده و از ایشان انتقاد می‌نمودند، چون در مواردی نظرات دکتر با نظرات آنان اختلاف داشت. حتی پدر زنش در وهله اول قدری مشکوک و مردد بود، ولی پس از اندک زمانی که به فعالیت‌های دکتر با دقت بیشتری توجه کرد عقیده‌اش برگشت و یک روز در حضور گروهی از مردم چنین اعتراف کرد: «ما که خود را کشیش دانسته و از گفتار و کردار دکتر سعید ایراد گرفته می‌گوییم که عقاید ایشان مغایر با عقاید عموم است، ولی آیا کسی از ما می‌تواند اظهار کند که آنچه ایشان می‌گویند برخلاف روح کلام خدا است؟ من اقرار می‌کنم که شخصا در کار خدا خدمتگزار سردی بوده‌ام در حالی که خدا غیرت خستگی‌ناپذیر و محبت دامادم را برایم سرمشق قرار داده است تا مرا فروتن ساخته و تشویق نماید که با تمام نیروی خود، خدا را خدمت کنم.»

در مسافرت‌هایی که آقای دکتر سعید به دهات رضاییه می‌کرد آقای کشیش شمعون نیز همراه ایشان می‌رفتند. آقای دکتر سعید در یک نکته با سایر پیشوایان مسیحی پروتستان در رضاییه و به طور کلی در ایران اختلاف نظر داشت و آن موضوع گرفتن حقوق برای انجام دادن امور روحانی و مذهبی بود. از دیر زمانی آقای دکتر سعید فهمیده بود که باید شخصا از استخدام و حقوق گرفتن به کلی مستثنی باشد تا مردم نگویند که برای احتیاج مالی مسیحی شده است، بنابراین او مانند پولس رسول افتخار داشت که از کمک مالی دیگران مستغنی است. برعکس کشیشان آسوری به طوری که در میان مسیحیان مرسوم است از کلیساها و میسیون امریکایی وقت حقوق دریافت می‌داشتند. بر سر این مطلب بین آقای دکتر سعید و کشیشان رضاییه بحث‌های طولانی بود. یک روز یک نامه فوری از طرف دکتر لبری میسیونر امریکایی در رضاییه به آقای دکتر سعید رسید. در این نامه قید شده بود که با چند نفر از سران فرقه بهایی ملاقات نماید. گرچه آقای دکتر سعید می‌دانست که نتیجه مطلوبی از بحث با بهایی‌ها گرفته نخواهد شد با این حال دعوت را پذیرفت.

ضمن مباحثه بهایی‌ها می‌گفتند که بهائیت از مسیحیت و اسلام برتر است، ولی معلوم بود که مهمانان بهایی طرف صحبت خود را خوب نشناخته بودند. آقای دکتر سعید مدت پنج ساعت وقت خود را برای بحث با آنان با دلیل و برهان و اشارات به کتاب مقدس و قرآن و کتاب بهایی‌ها به زبان فارسی و ترکی صرف نمود و سعی کرد که آنان را مجاب نماید. پیشوایان بهایی در مقابل اطلاعات وسیع و بسیطی که آقای دکتر سعید داشت مبهوت و مسکوت ماندند و چیزی نگفتند. در پایان آقای دکتر سعید مهمانان را دعوت نمود که مسیح را از صمیم قلب به عنوان نجات دهنده خود قبول کنند. در اینجا صمیمیت و صداقت دکتر سعید، اثر عجیبی در مدعیان ایجاد نمود به طوری که مجلس را بدون ملاحظه و اندیشه ترک نکردند. بعد از چهار ماه اقامت در رضاییه آقای دکتر سعید به فکر بازگشت به همدان افتاد. اخباری که به وسیله نامه از همدان می‌رسید دکتر را از خطراتی که متوجه ایشان بود بر حذر می‌داشت. قضیه از این قرار بود که گفته می‌شد آقای دکتر سعید بنا به درخواست یکی از علما نسخه‌ای از کتاب «منابع اسلام» که به وسیله یک نفر از مرسلین انگلیسی بنام «تزدل» نوشته شده به ایشان داده‌اند.

آقای کشیش دبلیو. سینت کلر تزدل مربوط به انجمن مرسلین کلیسای لندن، ید طولانی در السنه مختلف داشت به طوری که معروف بود که تقریباً به ۲۵ زبان آشنایی دارد. به عقیده ایشان زبان عربی یکی از مشکل‌ترین و برعکس، فارسی یکی از سهل‌ترین زبانها می‌باشد. پسرش در سال ۱۹۱۵ در جنگ اول جهانی در گالی پولی به قتل رسید و برای نجات دادن زخمی‌ها پس از مرگ نایل به نشان «ویکتوریا کراس» گردید. بعداً معلوم گردید که این کتاب دست به دست شده و از طرف علما غوغایی بر پا نموده است. بعضی‌ها آقای دکتر سعید را مولف این کتاب دانسته و اظهار می‌داشتند که نام نویسنده مستعار و مرکب از دو کلمه فارسی

تیز و دل‌می‌باشد و یقین بودند که نویسنده غیر از آقای دکتر سعید شخص دیگری نیست که در نتیجه پیشوای علمای دینی همدان برای قتل آقای دکتر سعید فتوایی صادر می‌نماید، ولی برخلاف تمام این شایعات و جریانات آقای دکتر سعید تصمیم راسخ می‌گیرد که به همدان مراجعت نماید.

قبل از حرکت، آقای دکتر سعید مسیحیان رضاییه را ترغیب و تشویق نمود تا به سنج مبرشر بفرستند چون خودش قادر نبود به آنجا برود. برای این کار شخصی بنام آقای دکتر ایشای یونان داوطلب شد. دکتر یونان با آقای دکتر سعید باجناق بود و دوره تحصیلات طب را در آمریکا به پایان رسانیده و تازه از آمریکا برگشته بود، چون هر دو نفر عازم سفر بودند، قرار گذاشتند که قسمتی از راه را با همدیگر طی کنند. پی بالاتفاق با تمام دوستان خداحافظی کرده به راه افتادند. در اولین توقفگاه یک نفر قطاع الطریق برای دکترها خبر فرستاد که میل دارد آنان را ملاقات نموده و درباره بعضی از امراض ساریه کسب اطلاع کند. دکترها مهمان ناخوانده را با احترام پذیرفته و دربالای اتاق جا دادند، ولی خودش ترجیح داد که نزدیک در خروجی بنشیند و تفنگ خود را روی زانوهایش قرار دهد. تازه وارد پس از آنکه فهمید آقای دکتر سعید می‌تواند به چند زبان سخن گوید از ایشان خواست تا برایش به هر زبانی چیزی بنویسد.

آقای دکتر سعید این خواهش را با خوشحالی پذیرفت و آیه ۱۶ باب سوم انجیل یوحنا را به زبان فارسی، ترکی، عربی، کردی و انگلیسی نوشت و بعد آن را امضا کرد. مهمان با ملاحظه اسم سعید گفت: «این اسم کردی است!» دکتر توضیح داد که خودش کرد و قبلاً مسلمان و فعلاً مسیحی می‌باشد. با شنیدن این توضیح ناشناس صورتش تغییر نمود و طبعاً با مهمانداری و نوازشی که از طرف آقای دکتر سعید دیده بود گویا پشیمان شد که دیگر نمی‌توانست نسبت به مال و جان دکترها زبانی برساند پس از کمی توقف اتاق را ترک کرد. چون مسافرت در سر راه خود به محل سلدوز رسیدند و آقای کشیش یوحنا در آبادی چینا زندگی می‌کرد، لذا به عنوان مهمان به خانه کشیش وارد شدند. روز بعد که یکشنبه بود آقای دکتر سعید به مسیحیانی که درسه دهکده مجاور ساکن بودند سر زده برای آنان سخنرانی کردند و مردم را در پایداری به ایمان تشویق و تقویت نمودند. روز دوشنبه مسافرین با آقای کشیش یوحنا خداحافظی کرده و به مسافرت خود ادامه دادند و این آخرین دفعه بود که آقای دکتر سعید دوست مهربان خود را که به وسیله ایشان مسیحی شده بود، دید.

قبل از حرکت از رضاییه به آقایان دکتر سعید و دکتر یونان هر دو توصیه و اخطار شده بود که مبادا از طریق ساوجبلاغ یا مهاباد امروزه مسافرت کنند، چون شایع بود که دو نفر از سنج به مهاباد وارد شده و نسبت به آقای دکتر سعید سوءقصد دارند. پس دکترها با همدیگر مشورت کردند که از کدام راه به مسافرت خود ادامه دهند، ولی آقای دکتر سعید به همسفر خود ناگهان رو کرده گفت: «مگر ما دیروز تمام وقت به دهاتی های بیچاره دل‌داری نمی‌دادیم و نمی‌گفتیم که به قدرت خدا ایمان داشته باشند در حالی که ما به علت کم ایمانی فعلاً مردد هستیم؟» پس از این گفت و شنود تصمیم گرفتند که به خواست خداوند از مهاباد بگذرند. هنوز به مهاباد نرسیده بودند که از طرف فرماندار شهر مأموریتی فرستاده شد که به ایشان بگویند هر دو، مهمان فرماندار می‌باشند. از قرار معلوم آقای فرماندار یکی از دوستان آقای دکتر سعید بود. مسافرین توسط مأموران خدمت فرماندار عرض سلام فرستاده و با اظهار تشکر معذرت خواستند که نمی‌توانند در فرمانداری وارد شوند، بلکه در عوض به خانه آقای شماس سموئیل که مبرشر مهاباد بود وارد شدند. بلافاصله بعد از رسیدن مسافران به شهر از طرف فرماندار دو بره با مقداری شیرینی برای صرف شام مهمانان فرستاده شد و در ضمن هر دو دکتر را برای ناهار روز بعد به فرمانداری دعوت کردند. این دعوت قبول شد و روز بعد به فرمانداری رفتند و آقای فرماندار مانند رفقای قدیمی آقای دکتر سعید را در بغل گرفته و با همدیگر روبوسی کردند. پس از صرف ناهار به اتاق پذیرایی رفته و به عده‌ای از رجال که حضور داشتند معرفی شدند.

در فرمانداری چند نفر از علما حضور داشتند که مایل بودند با دکتر ملاقات نموده و جریان زندگی‌اش را از ذهن خودش بشنوند و از او بپرسند که چرا اسلام را ترک کرده است. قرار شد که در این خصوص روز بعد ملاقاتی به عمل آید. طبق وعده آقای دکتر سعید در جلسه علما حضور به هم رسانید و به تمام پرسش‌های

ایشان بدون ابهام و به کار بردن سخنان مصلحت‌آمیز بلکه با صراحت لهجه پاسخ دادند. مدت یک ساعت تمام آقای دکتر سعید درباره مسیحیت و ظهور خدا و معرفی باری تعالی به وسیله عیسی مسیح به انسان بیاناتی نمودند. در اینجا با ورود دو نفر سنندجی در جلسه که گمان می‌رفت نسبت به آقای دکتر سعید سوءقصدی دارند، بعضی حضار ناراحت شدند. در خاتمه با نگرانی متوجه حرکات آنان بودند که مبدا اتفاق ناگواری روی دهد، ولی برخلاف انتظار، این دو نفر از همکلاسی‌های دوران تحصیلی آقای دکتر سعید در سنندج بودند که بلافاصله همدیگر را در آغوش کشیدند و یاد ایام گذشته کردند. سپس شخص دیگری جلو آمد و آقای دکتر سعید را در بغل گرفت. این شخص همان میرزا حسین، بیمار پنج سال قبل دکتر بود که با دیدن او دکتر سعید با روی خندان گفت: «ای دوست، آیا به خاطر داری که زمانی به وسوسه افتادی تا مرا بکشی و حتی گوشزد کرده بودی که اگر پا به مهاباد بگذارم حتما کشته خواهم شد؟ اینک آن فرصت را داری!» میرزا حسین از شرم سر خود را پایین انداخته قدری سکوت کرد و سپس گفت: «من حالا حاضریم که جانم را فدای شما بکنم.»

روز بعد تقریباً دویست نفر برای دیدن و مشایعت دو نفر دکتر مسافر آمده بودند که پس از انجام مراسم الوداع، مهاباد را پشت سر گذاشتند و پس از چهار روز به بیجار رسیدند، جایی که محل تقاطع جاده سنندج و همدان محسوب می‌شد. از اینجا آقایان دکتر سعید و دکتر یونان از هم سوا شده و هر کدام راه خویش را در پیش گرفتند. آقای دکتر سعید که به طرف همدان رهسپار گشت باز نمی‌دانست که مردمان متعصب برای او چه توطئه‌ای چیده‌اند. در روز بعد موقع ظهر هنگامی که وارد همدان شدند شهر نسبتاً خلوت‌تر بود و او کمتر جلب توجه عناصر مخالف را می‌نمود. مسافرت آقای دکتر سعید به رضاییه در حدود شش ماه به طول انجامید و موقعی که به خانه بازگشت و با اهل خانواده رو به رو شد، هم برای ایشان و هم برای اعضای خانواده بسیار لذت بخش بود. برای بچه‌هایش از رضاییه اسباب بازی آورده بود که یکی از آنها لوکوموتیوی بود که با کوک حرکت می‌کرد و برای بچه‌ها جالب و تماشایی بود.

فصل هفتم: توطئه و شهادت

برخلاف تحریکاتی که علیه آقای دکتر سعید در غیابش به عمل آمده بود پس از مراجعت به همدان مدت دو سال زندگی نسبتاً آرام و آسوده‌ای داشت. این آسودگی و فراغت تا حدودی مرهون خدمات طبی ایشان در میان بعضی خانواده‌های سرشناس بود. یکی از علمای فاضل و معروف بنام آقای شیخ باقر که به سایر پزشکان چندان عقیده نداشت هنگامی که بیمار شد، آقای دکتر سعید را احضار نمود. دکتر پس از آزمایش بیمار، مرض ایشان را سل تشخیص داد و معلوم بود که این بیماری مزمن می‌باشد. دکتر به ایشان دارویی داد که سرفه ایشان را تخفیف دهد. دفعه دوم که به عیادت آقا شیخ باقر رفت ایشان را خسته دید و شکایت می‌کرد که نمی‌تواند بخوابد و استراحت کند. دکتر پرسید مگر از داروی تجویز شده میل نکرده‌اید؟ پاسخ دادند که حقیقتاً خیر و دلیل آن را چنین بیان نمودند: «چون شما دشمنان زیادی دارید، ترسیدم که آنان از روی حسادت ذهن مردم را مشوش و مسموم نموده بگویند که آقای دکتر سعید مرا با داروی فرنگی کشت. پس احساس نمودم چون در هر حال خواهم مرد پس بهتر است که شما را از این تهمت‌ها مبری بدارم.»

سخنان آقای شیخ باقر در آقای دکتر سعید اثر عمیقی بخشید و از محافظه‌کاری ایشان تشکر نموده و چنین پاسخ داد: «ترسندگان خدا آنچه درست و حق است باید انجام دهند و نتیجه را به خدا واگذارند.» پس از این مذاکره، بیمار در همان وقت مقداری از آن دوا را خورد و یک هفته بعد از این جریان آقا شیخ باقر درگذشت و در این خصوص کسی هم به آقای دکتر سعید تهمتی نزد برعکس پسر آقا شیخ باقر رابطه دوستی خود را با آقای دکتر سعید حفظ کرد و حتی درباره کتاب مقدس و مسیحیت اطلاعات نسبتاً زیادی کسب کرد. روزی آقای دکتر سعید به ملاقات یکی از علما رفت و ملاحظه نمود که چهار نفر مهمان دیگر نیز در آنجا حضور دارند و مشغول بحث مذهبی می‌باشند.

بعداً معلوم شد که یکی از آن چهار نفر، مدعی بودند که دکتر سعید برای نفع مادی مسیحیت را قبول کرده است. صاحبخانه برخلاف نظریه ایشان پاسخ داده بود که من نیز در ابتدا همین عقیده را داشتم و مدتی متوجه حرکات دکتر بودم، ولی حالا کاملاً معتقدم که دکتر قلباً یک حقیقت‌رضایت‌بخش و قانع‌کننده‌ای را قبول کرده است و چیز دیگری نمی‌تواند برای دکتر جایگزین آن حقیقت بشود، ولی شاید دلیل آن این است که دکتر اطلاع کافی راجع به اسلام ندارد. سپس مهماندار به آقای دکتر سعید رو کرده پرسید: «صرفنظر از اطلاعاتی که با خواندن کتاب‌ها کسب کرده‌اید، آیا تا به حال در جستجوی خدا و دنبال روحانیت با تمام جان و دل زحمت کشیده‌اید تا به مقصود خود رسیده‌اید؟»

آقای دکتر سعید با تواضع پاسخ مثبت داده گفت: «همین موضوع باعث شد که من در جوانی در پی کشف حقیقت باشم و مشکل من آن بود که بدانم چگونه خدای نیک می‌تواند یک کرد بد را بپذیرد بدون آنکه خدشه‌ای به عدالتش وارد شود و ضمناً وجدانم هم کاملاً راحت باشد. من جواب این مشکل را در مسیحیت یافتم و هرگاه چنین نبود، ترجیح می‌دادم مسلمان باشم و با این قدر زحمت رو به رو نشوم.» برخلاف انتظار پس از برگشتن آقای دکتر سعید از مسافرت رضاییه، در عوض ایجاد ناملایمات برای ادامه کار طبابت و اظهار ایمان و شهادت، موجبات تشویق بیشتری برایش فراهم گشت. در همان وقت دوستانش در انگلستان که برای سلامتی دکتر و خانواده‌اش نگران بودند، حاضر شدند که وسایل مسافرت تمام اهل خانواده را به انگلستان جهت اقامت دائمی مهیا سازند منتهی آقای دکتر سعید که قلبش در ایران بود تشخیص می‌داد که باید در ایران بماند و خدمت کند و روی همین اصل بدین دعوت رضایت نداد.

در بهار سال ۱۹۰۲ آقای دکتر سعید سفر دیگری به انگلستان نمود. از این مسافرت دو قصد داشت: یکی آنکه پسر ارشدش سموئیل را که تقریباً نه سال و نیم داشت در مدرسه بگذارد و دوم آنکه برای تکمیل معلومات طبی خود یک دوره آموزش ببیند. پس از ورود به انگلستان سموئیل را در خانه دکتر وارن گذاشت

و در مدرسه مناسبی نامش را ثبت کرد و خود نیز عضو پلی کلینیک لندن شد و مدت یک سال در رشته چشم پزشکی، جراحی و میکروب‌شناسی به تحصیل پرداخت. در پایان دوره، به اخذ مدرک مافوق دیپلم در علم پزشکی نایل گردید و بدین ترتیب موفق شد که بر سطح معلومات و تجربیات خود بیفزاید. ایشان فرصتی داشتند که با آقای دکتر هانس نوروژی کاشف میکروب بیماری برص آشنا شود و در سخنرانی او درباره این مرض شرکت نماید.

معلومات و تجربیات طبی که آقای دکتر سعید ضمن یک سال تحصیلات عالی خود به دست آورده بود، ثابت شد که برای معالجه بیماران کاملاً ضروری و مفید بوده است. صیت شهرت معالجات آقای دکتر سعید نه تنها در داخل کشور بلکه خارج از کشور نیز طنین انداز شد به طوری که این موضوع سخت باعث بخل و حسادت پزشکان محلی گردید. پس از مراجعت ایشان از انگلستان طولی نکشید که از طرف شاهزاده سالارالسلطنه برادر شاه که حکمران همدان بود احضار گردید تا پسرش را معالجه کند، چون سایر اطبا از معالجه و شفای او قطع امید کرده بودند. معالجه پسر شاهزاده سالارالسلطنه در این وضعیت برای آقای دکتر سعید منتهی درجه اهمیت را داشت. پسر حکمران تحت معالجه قرار گرفت و بالاخره کاملاً شفا یافت و این موضوع موجب شکرگزاری پدر از درگاه خداوند گردید و از طرف دیگر از آقای دکتر سعید قدردانی و تحسین کرد. آقای دکتر سعید شب‌های درازی را بر بالین بیمار می‌گذرانید و با پدرش مشغول صحبت‌های مذهبی می‌شد به طوری که در این مدت شاهزاده آشنایی زیادی نسبت به مسیحیت پیدا کرد.

با شروع گرمای تابستان سال ۱۹۰۴ در همدان وبا شیوع یافت و صدها مردم تلف شدند، ولی اشخاصی که می‌توانستند از شهر خارج شوند به بیلاق‌ها پناه برده و در امان بودند. در این موقع آقای دکتر سعید احضار شد تا نزد خانواده سالارالسلطنه که دامنه کوه الوند چادر زده بودند، برود. خانواده آقای دکتر سعید نیز در این زمان به باغ بیلاقی خود رفته بود و دکتر قادر بود تا در فرصت‌های مناسب از الوند پایین آمده به خانواده خود سرکشی کند. در این موقع به غیر از خانواده دکتر، قریب به هیجده خانواده ارمنی و کلیمی به باغ شخصی ایشان پناه برده بودند. در آبادی شورین که در یک فرسخی شمال شرقی شهر همدان واقع می‌باشد وبا شدت داشت و یکی از ملاکین با قدرت و بانفوذ همدان بنام امیر افخم که در آنجا سکونت داشت بسیار ناراحت بود، زیرا زن و دخترش سخت مریض بودند، چون آقای امیر افخم به طبابت آقای دکتر سعید عقیده داشت و با شاهزاده سالارالسلطنه نسبت خانوادگی لذا میل نداشت خود را آن قدر کوچک کند که از نامبرده اجازه بخواهد تا آقای دکتر سعید را بشورین بفرستند. در هر صورت ناچار شدند که از دکتر دعوت کنند تا به وضع بیماران خانوادگی ایشان هم رسیدگی نمایند.

آقای دکتر سعید به شورین رفت و مدت دو هفته به معالجه خانم و دختر آقای امیر افخم پرداخت و خوشبختانه هر دو پس از گذراندن مرحله بحرانی، بهبودی یافتند. آقای امیر خوشحال بود و با دکتر خیلی گرم گرفت. در این بین آقای دکتر مجبور بود که مجدداً نزد فرماندار برگردد و دست یار خود را با دستورهای لازمه جهت ادامه معالجه و تقویت بیماران، به جای خود در شورین بگذارد. متأسفانه در عرض چند ماه تابستان، تعدادی از جمعیت همدان در اثر شیوع وبا تلف شدند، ولی همینکه هوا خنک شد، وبا به طور معجزه‌آسایی از بین رفت و مردم دوباره طبق معمول به شهر بازگشتند و به کسب و کار خود مشغول شدند. آقای دکتر سعید هم در درمانگاه خود کماکان مشغول طبابت شد، ولی از گوشه و کنار باز اخباری شنیده می‌شد که توطئه‌هایی برضد ایشان شده است. چندی نگذشت که این شایعات تبدیل به اعلام خطر گردید و بعضی از علمای دوست به دکتر اطلاع دادند که مواظب خود باشند، زیرا دشمنانش برضد او تحریکاتی می‌کردند و درصدد بودند مردم را بشورانند و می‌گفتند: «آن شیر هرگز از دعوت مردم به قبول مذهبش کوتاهی نمی‌کند و آرام نمی‌گیرد.»

آقای دکتر سعید به این گفته‌ها توجهی نمی‌کرد، ولی معلوم بود که این همه سر و صدا و اعلام خطرها از دیر زمانی به راه افتاده و حالا صورت جدی به خود گرفته است. در این میان عده زیادی از هواخواهان دکتر به ایشان توصیه می‌کردند که صلاح است هر چه زودتر شهر را ترک کرده و خود را نجات دهد. یکی از

دوستان دکتر اصرار داشت که بهتر بود در همان شب همدان را ترک کند، چون دشمنانش نسبت به او قصد داشتند، ولی آقای دکتر سعید ضمن چاره‌اندیشی و تأمل با خدا راز و نیاز می‌کرد و از او مصلحت و راهنمایی می‌جست.

می‌توان گفت که این جریان‌ها، زاییده دو انگیزه بود؛ یکی حسادت پزشکان محلی و دیگری توطئه سیاسی. عده‌ای از پزشکان که به طرقي و پیشرفت آقای دکتر حسادت می‌ورزیدند، کتاب «منابع الاسلام» نوشته دکتر تزدل را در اختیار علما گذارده و آن را به دکتر سعید نسبت می‌دادند و می‌گفتند که به غیر از آقای دکتر سعید شخص دیگری نیست که به زبان‌های مختلف آشنایی داشته باشد و بتواند این را بنویسد. البته این اظهار نظر برای اشخاص متعصب و نادان، بهانه کافی و خوبی بود تا مردم را علیه دکتر سعید تحریک کند. از طرف دیگر آقای امیر افخم هم نقشه خود را تعقیب نموده می‌پنداشت که اگر اختلافات و ناراحتی‌های داخلی بین مردم ادامه پیدا کند، فرماندار مجبور خواهد شد که برای جلوگیری از آن اقدامی به عمل آورد و هرگاه نتواند آشوب طلبان را آرام نماید به ناچار استعفا خواهد داد. با این ترتیب آقای دکتر سعید که از هر لحاظ بی‌تقصیر بود، بین دو دستگی و اختلافات بازیگران سیاسی وجه المحاصبه شده بود.

در چنین وضعی علمای متعصب به اتفاق امام جمعه در مسجد جامع تشکیل جلسه داده و مخفیانه فتوای قتل دکتر سعید را صادر کردند به این بهانه که برضد پیغمبر اسلام سخنان کفرآمیز گفته و تلاش نموده است تا مسلمین را از راه راست منحرف سازد. منتهی این فتوی علناً در مسجد اعلام نشده بود تا مردم دسته جمعی در اجرای آن اقدام نمایند. اتفاقاً یکی از محرکین سرسخت و امضاکننده فتوی قتل آقای دکتر همانا پسر شخص متوفایی بود که دکتر ضمن عیادت از ایشان سؤال نموده بود که آیا خودتان را برای ملاقات با خدا حاضر کرده‌اید؟ و بعداً معلوم شد که پس از فوت پدر، پسر آن مرحوم موضوع را سخت به دل گرفته و موقعیتی که دکتر برای مرخصی در رضاییه بود این شخص تبلیغاتی برضد او می‌کرد و کوشش به خرج می‌داد تا ذهن مردم را نسبت به ایشان مضمون و مسموم سازد.

با چنین وضعی که مسلمین متعصب را برضد آقای دکتر سعید تحریک کرده و شهر را آشوب کرده بودند و همان طوری که قبلاً از طرف آقای امیر افخم پیش‌بینی شده بود که فرماندار خود را در مقابل جریان‌ها و حل مشکلات عاجز ببیند، دیگر چیزی به انفجار محیط و آشوب و قتل یک دکتر بیگانه باقی نمانده بود. جمعی از مردم انتظار داشتند که آقای فرماندار در مقابل چنین موقعیتی به آقای دکتر سعید پناه خواهد داد، ولی فرماندار ظاهراً چنین جرأتی نداشت، ولی جریان را تلگرافی به نخست وزیر اطلاع داد و از ایشان کسب تکلیف نمود. در این گیر و دار، آقای امیر افخم به فکر حفاظت جان آقای دکتر سعید افتاد و محافظانی فرستاد تا ایشان را از شهر به شورین منتقل نماید. آقای دکتر سعید بدون سایر اعضای خانواده به تنهایی به اتفاق مستحفظین بعد از غروب آفتاب به شورین حرکت کرد و دو روز بعد خانواده‌اش نیز به ایشان ملحق شدند. در این نقل و انتقال مقدار زیادی از اسباب زندگی و لوازم خانه دکتر علی رغم دستور اکید امیر افخم، به یغما و غارت برده شد.

آقای امیر افخم سعی کرد که آشوب را بخواباند، ولی معلوم شد که اختیار و عنان از دستش خارج شده است. مردم هم پی به محل سکونت آقای دکتر سعید برده و آقای امیر افخم را برای حفاظت جان دکتر دچار زحمت کرده بودند. در این میان یک دسته از طلبه با تحریک عده‌ای از تجار متعصب تبریزی و چند نفر اشخاص معلوم الحال برای قتل آقای دکتر سعید به طرف شورین حرکت کردند، ولی آقای امیر افخم به محض شنیدن این خبر نقشه‌ای کشید و دو نفر از علما را روانه نموده دستور اکید فرمودند که به هر حيله و تدبیری که ممکن باشد جماعت را از آمدن به شورین منصرف سازند و آنان را به شهر برگردانند. دو شخص مزبور پس از برخورد با جماعت، به امام و پیغمبر قسم خوردند که آقای دکتر سعید شورین را ترک کرده و رفته است. بدین ترتیب دو نفر مجتهد با زحمت زیادی بالاخره جمعیت را قانع و متفرق ساختند.

آقای دکتر سعید از این معرکه جان به سلامت به در برد، ولی معلوم شد که خود آقای امیر افخم بیشتر دچار ترس و وحشت گشته‌اند چون با این جریان دیگر نمی‌توانستند بیش از آن به دکتر و خانواده‌اش پناه دهند. از قرار معلوم مردم به خود آقای امیر و پسرش ناسزا گفته و نسبت به او مشکوک و مظنون شده می‌گفتند

که آقای امیر به یک نفر از دشمنان اسلام پناه داده است. در چنین وضعیتی بود که امیر افخم به دکتر گفت: «من شخصا با نخست وزیر در تماس بوده و تلگرافی پاسخ داده‌اند که دکتر سعید را مستقیماً به تهران اعزام دارم.» در جواب ایشان آقای دکتر سعید گفت: «از زمانی که من، خانم جناب نخست وزیر را در مسافرت به کربلا معالجه نمودم و دوسال بعد در التزام رکاب ایشان به جنوب ایران مشغول خدمت بودم، به خوبی ایشان را می‌شناسم و لطف ایشان همیشه شامل حال من بوده است. البته هر تصمیمی که گرفته شود آن را قبول دارم.»

بنابراین آقای دکتر سعید حاضر شد که به تهران برود، ولی خانمش در این موقع حاضر نبود، بلکه ترجیح می‌داد که مدتی با بچه‌هایش در خانه‌های دوستان در همدان بماند تا بتواند بعداً به خانه شخصی خود نقل مکان کند. دوستان آقای دکتر سعید من جمله یک نفر از علما برای مشایعت آمدند و ضمن خداحافظی، دوست اخیر پرسید: «آیا در تهران نیز راجع به مسیحیت به صحبت‌های خود ادامه خواهید داد یا اینکه درس عبرتی گرفته‌اید؟» آقای دکتر سعید به دوستش اطمینان داد که تا جان در تن دارد از شهادت دادن، خودداری نخواهد کرد. آقای مجتهد به شوخی گفت: «هرگز تعجب نکنید هرگاه تازی‌های شکاری، شما را تا تهران تعقیب نمایند.» پس از این گفتگو دوستش با مهربانی با دکتر وداع گفت. خانم موننگامری در حین الوداع، این سخنان را به آقای دکتر سعید گفت که با گفته‌های دوست اولی متضاد بود. «یقیناً، خدا می‌خواهد که شما با قدرت بیشتری برای او در تهران شهادت دهید و من ایمان دارم روزی خواهد رسید که حتی برای او در سنندج یعنی موطن خود شهادت دهید و من از خدا درخواست می‌نمایم که چنین روزی را ببینم.» روز اول سال ۱۹۰۵ میلادی، آقای دکتر سعید از همدان به تهران راه افتاد و آیات منتخبی از کتاب مقدس که برای همان تاریخ بر روی تقویم ایشان نوشته شده بود بدین مضمون خواند: «چون یهوه خدایت تو را به سرزمینی نیکو در می‌آورد... زمینی که در آن نان را به تنگی نخواهی خورد و در آن محتاج به هیچ چیز نخواهی شد» (تثنیه ۸: ۷ و ۹). آنگاه آقای دکتر سعید با قلبی پر از شکرگزاری با زن و بچه‌هایش زانو زده در حضور خدا دعا کردند و آنان را به خدا سپرد. آقای امیر افخم میل داشت برای بدرقه آقای دکتر سعید چند نفر محافظ بفرستد تا مسافتی از راه را همراه ایشان بروند، ولی دکتر ترجیح می‌داد که تنها و بدون جلب توجه مردم بی‌سر و صدا حرکت کند، ولی دستیار دکتر و دو نفر نوکر، همراهش بودند. موقع حرکت برف و یخ، زمین را پوشانیده و هوا سرد و صاف بود. پس از آنکه سی کیلومتر طی طریق کردند در محلی توقف نموده منتظر گاری پست شدند.

دکتر سعید هنگام حرکت مانند روزی که از سنندج خارج می‌شد باز سخنان مسیح را به خاطر می‌آورد که فرموده است: «کسی نیست که خانه یا برادران یا خواهران یا پدر و مادر و یا زن و فرزندان و یا املاک خود را به جهت من و انجیل ترک کند جز آنکه صد چندان در این زمان یابد... با زحمات و در عالم آینده حیات جاودانی را» (مرقس ۱۰: ۲۹ و ۳۰). دکتر به یاد این کلمات، تسلی کاملی یافت و به راه خود ادامه داد. شاگرد محکمه دکتر ضمن آنکه از پشت سر متوجه و مواظب بود که مبدا کسی از شهر برای دستگیری و برگرداندن آقای دکتر سعید اعزام شده باشد، برای دکتر تعریف می‌کند که چگونه یک جوان ارمنی در شورین دچار مشکلی شده و برای رهایی از معرکه، خود را مسلمان معرفی کرده است، ولی بعداً بستگان آن جوان پیش آقای امیر افخم رفته عرض می‌کنند که این جوان از ترس به دین اسلام گرویده است. امیر افخم پس از شنیدن عرض حال آنان، جواب می‌دهد: «چرا شما درباره شخصی که کم عقل است و مسلمان شده ناراحت هستید؟ اما سعید آن قدر که برای اسلام ارزش دارد و مسیحی شده پس چرا ما درباره‌اش چیزی نمی‌گوییم؟» سپس آقای امیر با عصبانیت آنان را از اتاق بیرون می‌کند.

به غیر از آقای دکتر سعید و شاگردش، یک تاجر تبریزی و یک جوان دیگر در گاری پست همسفر بودند، ولی آنان هدف آقای دکتر سعید را نمی‌دانستند. هوا به طوری سرد بود که دکتر در قهوه خانه‌های سر راه به طری آب گرم خود را همواره با آب گرم پر می‌کرد و بدین وسیله پاهای خود را گرم نگاه می‌داشت. موقعی که به قم رسیدند تاجر تبریزی از آقای دکتر سعید پرسید: «آیا بر سر آن دکتر مرتد که کتابی برضد اسلام نوشته و در نتیجه آشوبی بر پا شده چه آمده است؟» با آنکه این سؤال ناراحت‌کننده در حوالی شهر قم شد

با این حال آقای دکتر سعید به تاجر پاسخ داده می‌گوید: «آن دکتر مرتد، من هستم.» با شنیدن این مطلب دهان دو مسافر دیگر از تعجب باز ماند، ولی دکتر توضیح داده گفت: «من آن کتاب را ننوشتم!» و بعد بیان کرد که چگونه اطبا از روی حسادت این نیرنگ را زده‌اند. همراهان با این توضیحات قانع شدند و پس از سه روز از قم به تهران وارد شدند.

قرائت روز بعد کتاب مقدس پس از ورود آقای دکتر به تهران از کتاب اعمال رسولان ۱۸: ۹-۱۰ بدین مضمون بود: «ترسان مباش، بلکه سخن بگو و خاموش مباش، زیرا که من با تو هستم و هیچ کس تو را اذیت نخواهد رسانید، زیرا مرا در این شهر خلق بسیار است.» دوستان زیادی از آقای دکتر سعید دعوت کردند که نزد آنان بماند، ولی ایشان به ناراحتی سایرین، راضی نبودند و از طرف دیگر چون انتظار داشتند که به زودی خانم و بچه‌هایش به ایشان ملحق خواهند شد، لذا برای خود خانه‌ای برای مدت دو سال اجاره نمودند. از قضا اجاره خانه روزی به امضا رسید که دکتر خواندن کتاب اعمال رسولان را در همان روز به پایان رسانید و با این جملات خاتمه می‌یافت: پس پولس دو سال تمام در خانه اجاره‌ای خود ساکن بود و هر که نزد وی می‌آمد، می‌پذیرفت و به ملکوت خدا موعظه می‌نمود و با کمال دلیری در امور عیسی مسیح خداوند بدون ممانعت تعلیم می‌داد.

آقای دکتر سعید چند روز بعد از ورود به تهران برای ادای احترامات به جانب آقای نخست وزیر و دوست خود شاهزاده عین الدوله به ملاقات معظم له رفت. نخست وزیر دکتر را با گرمی پذیرفت و از سلامت و ورود ایشان به تهران ابراز آرامش و خوشوقتی کردند. پس از تشریفات احوال پرسی، نخست وزیر فرمودند: «به من گزارش داده‌اند که شما در حالت مستی به اسلام کفر گفته‌اید در حالی که می‌دانم شما مشروب نمی‌خورید!» بعد با خنده رویی اضافه کردند: «ولی سخنان کفرآمیز شما را باور می‌کنم!» آقای دکتر سعید جریان ارتباط کار خود را با شاهزاده فرماندار و آقای امیر افخم و حسادت طبای محلی که ناشی از به هم خوردن اوضاع همدان بود به عرض نخست وزیر رسانیدند. نخست وزیر تبسمی کرده فرمود: «آیا می‌دانید که فرماندار شهر همدان استعفا داده است؟» آقای دکتر سعید این را با تعجب تلقی نمود، ولی نخست وزیر با قاطعیت فرمود که فرماندار هم اکنون در تهران حضور دارد و ایشان بعد از حرکت شما از همدان بدون مطالعه استعفا داده‌اند و اضافه نمودند که شما و فرماندار هر دو وجه‌المسالحه شده‌اید در حالی که علما مسبب اصلی بوده و طبای محلی نیز در این آشوب نقش کوچکی داشته‌اند.

آقای دکتر سعید پرسید: «پس با این ترتیب معلوم می‌شود که شخص دیگری محرک عمده و اصلی این توطئه بوده است!» نخست وزیر پس از تأیید فرمودند که: «فرماندار مثل شما بی‌تقصیر بود و ایشان جریان را بلافاصله به من گزارش داد و بعداً آقای امیر افخم گزارش مفصل آشوب را برای من ارسال داشت که من پس از درک قضایای تلگرافی به آقای امیر افخم دستور دادم که هرگاه یک جاروی ناقابل از اثاث البیت دکتر سعید از بین برود، شما را شخصاً مسؤول خواهم دانست. موقعی که وضعیت بدتر شد آقای امیر افخم شما را در خانه خود پناه داد و سعی کرد که آشوب را بخواباند، ولی دیر شده بود و دیگر اختیار و مهار از دستش خارج گشته بود. با این احوال از خوانده شدن فتوای قتل شما در ملأ عام مانع شد و از من تلگرافی سؤال کرد که تکلیف چیست؟ من در پاسخ دستور دادم که شما را به تهران اعزام دارند،» بدین ترتیب آقای دکتر سعید دریافت که چگونه ملعبه تحریکات سیاسی سایرین شده است. پس از این جریانات و آرام شدن اوضاع، خانم سعید به اتفاق بچه‌ها به تهران آمدند، ولی خانه و باغ همدان را برای استفاده بعدی نگاه داشتند.

فصل هشتم: در میان ایل قشقایی

قشقایی‌ها ایل بزرگی در ایران تشکیل داده‌اند. منطقه سکونت آنان در جنوب شهر شیراز در استان فارس واقع گردیده است. شهرت دارد که قشقایی‌ها در زمان هلاکوخان مغول نوه چنگیزخان در قرن سیزده میلادی از صفحات کاشغر در ترکستان به ایران کوچ داده شده‌اند. نظر به اینکه قشقایی‌ها اصلاً ترک نژاد بوده‌اند، بدین جهت به زبان ترکی حرف می‌زنند، ولی با سایر ایلات ایرانی مانند لرها و بختیاری‌ها کاملاً خو گرفته و ایرانی شده‌اند. در قرن هیجدهم که نادر شاه به هندوستان لشکرکشی نمود، جنگجویان قشقایی همراه نادر شاه بوده و با او همکاری می‌کردند. در پاییز سال ۱۹۰۸ خانم ایلخانی قشقایی بیمار شد و برای معالجه پی آقای دکتر سعید فرستاد. دکتر پس از مشورت با خانمش این دعوت را پذیرفته عازم سفر شد. مسافرت به وسیله سه دستگاه دلیجان انجام گرفت و نه نفر دیگر از افراد ایل به ریاست خانمی با دکتر همسفر بودند. این زن مسلح بود و از دکتر می‌پرسید که چرا شما مسلح نمی‌باشید. دکتر پاسخ می‌داد که: «یک بار در مسافرت بین تهران و همدان همراه خود طپانچه داشتم، ولی فهمیدم که اشتباه کرده‌ام چون در عوض آنکه در موقع خطر به خدا توکل نمایم، به اسلحه متکی بودم.» خانم جواب داد: «درست می‌فرمایید، ولی در هر حال باید از خودمان نیز محافظت کنیم.»

پس از تحمل رنج مسافرت تهران و اصفهان بالاخره به اصفهان رسیدند. از دیدن آثار باستانی مانند پل الله وردی خان معروف به سی و سه پل و میدان شاه و مسجد و ساختمان‌های مجلل قدیمی و نقاط دیدنی در جلفا، خستگی مسافرت دکتر به در رفت و خوشحال گشت. در جلفای اصفهان تعدادی چند کتاب مقدس خریداری کرد و همراه خود برد. خانم محافظ موقتاً در اصفهان ماند و آقای دکتر سعید مسافرت خود را با همراهان سوار به طرف ایل قشقایی که برای تابستان به چراگاه‌های نزدیک اصفهان آمده و خیمه زده بودند، ادامه داد. روز بعد چند نفر با اسب یدکی از طرف ایلخان برای استقبال و راهنمایی دکتر رسیدند، ولی شب را در میان عده‌ای از گله‌داران ایل گذرانیدند و هوا به قدری سرد بود که با وجود آتش، آقای دکتر سعید نتوانست آن طوری که باید و شاید خود را گرم نگاه دارد.

صبح روز بعد که مسافری از میان بعضی دهات می‌گذشتند، آقای دکتر سعید ملاحظه نمود که ملتزمین با جبر و کتک از اهالی دهات خوراکی می‌گیرند. دو نفر از همراهان قدری از خوراک غارت شده را برای دکتر آوردند، ولی او از خوردن آن امتناع کرده گفت: «غذایی که با زور گرفته شده، نخواهم خورد.» همراهان توضیح دادند که غذا را ندزیده‌اند، بلکه یعما را برای تفریح کرده‌اند! موقعی که آقای دکتر سعید به خیمه قشقایی‌ها رسید، آقای صولت الدوله ایلخانی ایشان را با آغوش باز پذیرفت و خوش آمد گفت و بعد دکتر را به اعضای خانواده و بی بی و خواهرانش و ناصرخان که سه ساله بود معرفی نمود. دکتر بعد از مختصر استراحتی در چادر خود پیشکش‌هایی را که همراه آورده بود برای ایلخانی و بانو فرستاد که ضمن این هدایا یک جلد انجیل حاشیه طلایی نیز بود. در ابتدا دکتر قدری مردد بود که آیا در میان ایل باسواد وجود دارد یا نه ولی بعد فهمید که عده زیادی سواد فارسی دارند و از این حیث خوشحال گشت.

در اردوی قشقایی‌ها یک نفر سید جوانی وجود داشت که او را بحرالعلوم خطاب می‌کردند و ایشان طیب مخصوص ایلخانی بودند. به اقرار آقای دکتر سعید، شخص بی‌نظیری مانند ایشان که دارای کمالات و دانش و اطلاعات مربوط به قرآن و احادیث و فلسفه و ادبیات فارسی و عربی و فقه اسلامی باشد و تمام این اطلاعات را شخصاً از کتب کسب نموده باشد، ندیده بودند. چون معلوم شد که قدری به آقای بحرالعلوم برخورد کرده بود که با بودن ایشان چرا پزشک دیگری احضار کرده‌اند، لذا آقای دکتر سعید با خوشرویی به دیدن ایشان رفتند. سید مزبور هم متقابلاً به ملاقات دکتر سعید آمد منتهی موقعی وارد شد که آقای دکتر سعید مشغول معالجه چند نفر بیمار بود. دکتر سعید ضمن معاینه بیماران، توضیحاتی به آقای بحرالعلوم می‌داد و ایشان را متعجب می‌ساخت که چرا آقای دکتر سعید حاضر شده این اطلاعات طبی را در اختیارش بگذارد چون دیده بود که

سایر اطبا این قبیل اطلاعات را از همدیگر مخفی می‌دارند. وقتی که خواست سر این کار را بداند، آقای دکتر سعید شرح داد که طبق دستور مسیح آنچه را که مفت یافته‌ایم باید مفت ببخشیم (متی ۱۰: ۸).

یک شب آقای دکتر سید به ملاقات آقای دکتر سعید رفت و اسرار و رازهای دل خود را برای دکتر به طور کامل آشکار بیان نموده اظهار داشت: «با آنکه کتاب‌ها خوانده و مطالعه کرده‌ام، ولی هنوز تسکین خاطر نیافته‌ام. من الهیات و فلسفه را در مسجد شیراز به صدها نفر درس داده‌ام، ولی اسلام رضایت خاطر را بجا نیاورده و بهائیت را نیز یک مسلک سطحی دانسته‌ام. می‌دانم که خدایی هست و من میل دارم که نجات یابم. آیا می‌توانید اینجانب را ارشاد نمایید؟ شما یک نفر مسیحی عجیبی به نظر می‌رسید که به اسلام و قرآن به خوبی آشنا هستید و تلفظ آیات و عبارات را به درستی ادا می‌نمایید.» آقای دکتر سعید سرگذشت خود را که چگونه به مسیحیت گرویده است برای ایشان بیان کرد و آقای سید با علاقه به سخنان ایشان گوش داده و اظهار تمایل کرد که کتاب مقدس را مطالعه نماید. آقای دکتر سعید کتاب مقدس اضافی همراه نداشت، ولی وعده داد که در اولین فرصت یک جلد کتاب مقدس از اصفهان بخواهد. قبل از رسیدن کتاب، آقای سعید به علل خانوادگی مجبور شد که اردوگاه ایل قشقایی را ترک نماید و آقای دکتر سعید هم برایش دعای خیر کرد.

ایلخانی زیاد به مباحث دینی علاقه نداشت. یک روز که وارد چادر آقای دکتر سعید شدند ملاحظه کردند که دکتر با مباشر املاک سرگرم بحث مذهبی می‌باشد. ایلخانی کتاب مقدس دکتر را به دست گرفته اظهار داشت: «من آن کتابی را که به خانم داده‌اید خواندم، ولی چیزی نفهمیدم چون غیر قابل فهم و درک است.» ضمن مذاکره که کتاب را ورق می‌زد هنگامی که چشمش به کتاب ایوب پیغمبر افتاد، گفت: «این کتاب ایوب است. در همین منطقه چشمه‌ایست معروف به چشمه ایوب، در جایی که می‌گویند او استحمام نمود و زخم‌هایش شفا یافت.» آقای دکتر سعید میل داشت که شرح حال ایوب نبی را برای ایشان بگوید، ولی ایلخانی به طور کلی به این صحبت علاقه‌ای نشان نداد. آقای دکتر سعید، ایلخانی را بدین منوال مجاب ساخت: «هر کسی احتیاج دارد که در حضور خدا آرامش قلب پیدا کند. آیا با مسخره کردن انبیا، وجدان شما تسکین و تسلی خواهد یافت؟ شما که آدمی بیش نیستید چه بسا ممکن است که همین امشب بمیرید. آیا حاضرید با مرگ رو به رو شوید؟»

ایلخانی با شنیدن این سخنان ساکت شده از دکتر سؤال کرد: «آیا شما آن آرامشی را که درباره‌اش مذاکره می‌کنید خودتان دارید؟» دکتر پاسخ داد: «خدا را شکر که من دارم.» سپس ایلخانی شب بخیر گفت چادر را ترک نمود. روز بعد ایلخانی پیش دکتر رفت و از سلامتی بی‌بی اظهار رضایت و تشکر نمود ضمناً پرسید آیا صلاح می‌دانید که بی‌بی می‌تواند مسافرت نماید چون قرار است که ایل به محل سکونت زمستانی مراجعت کند؟ دکتر درباره تندرستی بانو و توانایی ایشان برای مسافرت به ایلخانی اطمینان داد. دکتر درباره سجایای اخلاقی و صفات برجسته بی‌بی تعریف‌هایی می‌کرد و اظهار می‌داشت که بانوی کاردان و مدبر و باهنر و زبردستی بود که می‌توانست بدون اشکال ۵۰۰ نفر مهمان را پذیرایی نماید. ایل قشقایی رو به جنوب حرکت کرد و آقای دکتر سعید نیز با شیراز همراه خانواده ایلخانی بود. یک روز در موقع گردش، دکتر با یک شبان بر خورد. شبان از او پرسید: «شما که هستید و در این نقاط چه می‌کنید؟» دکتر توضیح داد که پزشک می‌باشم و برای معالجه اعضا خانواده ایلخانی آمده‌ام. آن مرد دو نفر رفیق دیگر خود را صدا زده آنگاه از دکتر پرسید: «حال که شما دکتر هستید، بگویید که ما چه دردی داریم!؟»

دکتر به این سؤال پاسخ داد: «ظاهراً شما تندرست می‌باشید، ولی روحاً مریض هستید و اگر شفا نیابید از طرف خدا محکوم می‌باشید.» چوپان از دکتر پرسید:

آیا شما خدا شناس هستید؟

با کمال خوشحالی، بلی

پس چرا کلاه لبه‌دار بر سر نهاده‌اید؟

برای محافظت از آفتاب.

خیر آنچنان نیست. ما می‌گوییم شما که این کلاه را بر سر نهاده‌اید برای آن است که آسمان را که محل سکونت خداست نبینید!

دکتر فهمید که عقیده ایشان نیز مانند عقیده کردهای سنندج درباره کلاه فرنگی می‌باشد. یک روز ایلخانی یک مرد هشتاد ساله‌ای را به اتفاق چند مرد و زن جوان برای معالجه نزد دکتر فرستاد. زنان از دکتر پرسیدند آیا درست است که مسیحیان فقط یک زن می‌گیرند؟ دکتر ضمن تأیید مطلب در این باره از تعلیمات انجیل، آیاتی برای ایشان خواندند. در این بین یکی از مردها گفت: «لطفاً در این خصوص کمتر با آنان مذاکره فرمایید چون ممکن است زنان خود سر و سرکش به بار آیند.» آقای دکتر سعید درباره فعالیت‌های زنان قشقای و مهارت آنان در انجام کارهای مربوط به خود و مردان، تعریف‌هایی کرده‌اند که نوشتن آن در اینجا بی‌مورد است.

ایل در یکی از توقفگاه‌ها به محلی رسید بنام «عوز» که گفته می‌شد مقبره ایوب نبی در آنجاست. در آنجا قبرستان بزرگی موجود بود که در وسط آن گنبدی دیده می‌شد و می‌گفتند قبر ایوب زیر گنبد است. آقای دکتر سعید به محل قبرستان رفت و مشاهده نمود که سنگی بر روی قبر زیر گنبد گذارده شده که دارای نوشته‌ای است، ولی قادر به خواندن آن نشد. از حضار پرسید به چه دلیل اینجا را بنام مقبره ایوب می‌دانید. شخصی توضیح داد که کرم‌های بدن ایوب هنوز در این محل موجود است. پس بالای تپه مجاور رفته مقداری از کرم‌های سنگ شده را آورده به دکتر نشان داد. دکتر پرسید: «چگونه است که این کرم‌ها فقط در آن تپه پیدا می‌شوند؟» پاسخ داده شد: «موقعی که ایوب در عذاب بود روی این تپه رفته و خود را در خاک می‌غلطانید تا از شدت درد زخم‌هایش تسکین یابد و کرم‌ها از بدنش بیفتند و حال بدین شکل مانده است!» ایل چند روز بعد به شیراز رسید و در این موقع کار طبابت دکتر انجام یافته بود. پس با کسب اجازه به تهران بازگشت و بعد از چندی که خستگی و کسالت راه طولانی مرتفع شد، مجدداً به کار طبابت مشغول شدند.

فصل نهم: بازدید از سنندج

هفت سال اقامت متوالی در تهران یعنی از سال ۱۹۰۵-۱۹۱۲ برای آقای دکتر سعید یک دوران پرمشغله‌ای بود. در این مدت به معالجه و مداوای تمام طبقات مردم می‌پرداخت و به طوری که در همدان عادتش بود در تهران نیز در محل کارش قرائت و بیان کتاب مقدس را با عده‌ای از مسیحیان و یهودیان و مسلمین انجام می‌داد. در سال ۱۹۰۶ تحولات سیاسی بزرگی در ایران روی داد. مظفرالدین شاه در این سال قانون مشروطیت را امضا نمود و یک سال بعد وفات کرد. پسرش محمد علی شاه بر تخت سلطنت نشست، ولی به قانون مشروطیت احترام نگذاشت، بلکه حکومت استبداد را تقویت نمود. نامبرده در سال ۱۹۰۹ مخلوع و معزول گشت. احمد شاه دوازده ساله تحت نظر نایب‌السلطنه به سلطنت رسید. مدت دو سال محمد علی شاه مخلوع از طرف شمال و برادرش سالارالدوله از طرف غرب، کشور ایران را مورد تاخت و تاز قرار دادند تا مجدداً سلطنت از دست رفته را به دست آورند، ولی موفق نشدند. سالارالدوله در سال ۱۹۱۱ شهر سنندج را تصرف نمود و دامنه فعالیت خود را به حوالی همدان رسانید. در این بین نامبرده از طرف آقای امیر افخم حمایت می‌شد.

در تابستان سال ۱۹۱۱ سموئیل پسر دکتر پس از نه سال در انگلستان برای استفاده از مرخصی و دیدن خانواده به ایران آمده بود که به اتفاق پدر و مادر برای هواخوری به باغ همدان رفتند. خانم سارا دختر آقای سعید هم که با آقای دکتر طاطاوس آساطوریان ازدواج کرده بود در همدان مقیم بودند. اوضاع سیاسی داخلی کشور تغییر کرده بود و با آنکه مردمان متعصب همدان از ورود آقای دکتر سعید با خبر شدند با این حال از خود هیچ نوع عکس‌العملی نشان ندادند. روزی ساعت یک بعد از ظهر چند نفر مأمور سواره از طرف آقای امیر افخم به باغ آقای دکتر سعید وارد شده دستور دادند که دکتر باید هرچه زودتر برای معالجه چشم نوه امیر که تصادفاً با تفنگ بازی می‌کرده و زخمی شده خود را به شورین برساند. صرف‌نظر از زحمات گذشته دکتر تصمیم گرفت که همراه مأمورین به شورین برود. چند روز بعد از این مقدمه تلگرافی از طرف سالارالدوله رسید که آقای دکتر سعید را برای خدمت طبی به اردوگاه خود دعوت نموده بود، ولی دکتر این دعوت را رد کرد. از قضا در اواخر تابستان سال ۱۹۱۱ قوای سالارالدوله و امیر افخم هر دو از طرف میلیون شکست خورده متفرق شدند و نامبردگان نیز در عزلت به سر می‌بردند. بعد از فرار آقای امیر افخم از شورین کلیه اموال منقول ایشان دستخوش غارت گردید و بعد از عفو که به شورین بازگشت اثری از آن همه تجملات گرانبها باقی نمانده بود.

دوران دوستی و آشنایی آقای دکتر سعید با آقای امیر افخم نزدیک به پایان بود. آن شخصی که دارای آن همه قدرت و ابهت بود بیمار گشت و دکتر سعید بر بالین او احضار شد و با ایشان راز و نیاز کرد و پس از اندک مدتی دارفانی را وداع گفت. در این موقع که اوضاع دچار هرج و مرج گردیده بود آقای دکتر سعید به تهران مراجعت کرد و مشاهده نمود عده‌ای از کردها که جزو قوای شکست خورده سالارالدوله بودند، تحت‌الحفظ به تهران فرستاده شده‌اند. در میان آنان بعضی از اهالی اورامان زادگاه مادر دکتر بودند. افراد و اشخاص زخمی و محتاج به پول در بین آن کردها وجود داشت که آقای دکتر سعید به درمان و معالجه آنان پرداخت و برای بعضی‌ها هم پول و خرجی تهیه کرد و هم با کوشش‌های فراوان موجبات آزادی عده‌ای را فراهم ساخت تا بتوانند به ولایت خود برگردند.

از قرار معلوم چند نفر در میان همین کردها که از دست آقای دکتر سعید کمک گرفته و یا معالجه شده بودند قبلاً قسم خورده بودند که در فرصت مناسبی دکتر را به قتل برسانند، ولی از دیدن دکتر و خدمات رایگان و نوع دوستی ایشان نسبت به همه، در عوض مرهون مهر و محبت دکتر قرار گرفتند. این کردها هر یک به سهم خود در موقع مراجعت به زادگاه خویش ضمن بیان سرگذشت خود از کمالات و محاسن دکتر سعید به خوبی تعریف می‌کردند. فرماندار شهر اورامان بنام سلطان که مردی ۷۲ ساله ولی با نفوذ و مقتدر بود و مدت

چهار سال نابینا و برای پیشرفت نقشه سالارالدوله پول و افراد جنگجو در اختیارش گذاشته بود، در قبال این همه خدمات از سالارالدوله انتظار داشت که موجباتی فراهم سازد تا آقای دکتر سعید برای معالجه چشمانش به اورامان اعزام شود، اما شکست خوردن سالارالدوله باعث یأس و ناامیدی زیاد سلطان شده بود.

در تابستان سال ۱۹۱۲ آقای دکتر سعید با خانواده‌اش برای اقامت دائمی به همدان برگشتند. آقای دکتر سعید که با خانواده‌اش با کالسکه از تهران به همدان مسافرت می‌نمود در بین راه دستخوش تیراندازی شدند، ولی جان به سلامت در بردند. در این موقع اوضاع سیاسی کشور علی‌الاصول تغییر کرده بود. ناصرالملک قره‌گوزلو نایب‌السلطنه شده بود. ایشان با داشتن تحصیلات عالی و صفات ممتاز هنوز نتوانسته بودند بی‌نظمی و هرج و مرج داخلی کشور را بخوابانند. در شهریور ماه همین سال بود که آقای دکتر سعید برای معالجه آقای امیرعلاالدوله یکی از اشراف معروف سنندج به روستای خسروآباد از توابع سنندج احضار شد. نامبرده چند نفر غلام و افراد مسلح را برای همراهی دکتر به همدان فرستاده بود و آقای دکتر سعید این دعوت را پذیرفته به خسروآباد روانه شد. آقای امیرعلاالدوله که یکی از دانشمندان روزگار خود در صفحات کردستان محسوب می‌شد و در ضمن خیلی خوش خط بود دچار اختلالات روانی شده بود. پس از معاینه و تشخیص بیماری، آقای دکتر سعید به معالجه نامبرده پرداخت و در اندک زمانی آقای علاالدوله مجدداً به خواندن و نوشتن مشغول شد و از قرار معلوم معالجه ایشان معجزه‌آسا انجام شد به طوری که پسرش می‌گفت: «پدرم مانند بیست سال پیش می‌تواند بنویسد».

در نتیجه این معالجه موفقیت‌آمیز آقای امیرعلاالدوله با دکتر خیلی گرم گرفت و طرح دوستی ریخت و پس از بهبودی ایشان آقای دکتر سعید می‌خواست به همدان برگردد، ولی آقای امیر علاالدوله با بهانه‌ای مانع رفتن ایشان می‌شد. در طول مدت توقف دکتر در خسروآباد، بیماران زیادی از دهات اطراف برای معالجه مراجعه می‌نمودند. در آن موقع شخصی بنام سید نجم‌الدین که مریدان فراوانی در میان کردها داشت در صفحات کردستان زندگی می‌کرد. در نیمه مهرماه که هنوز آقای دکتر سعید در خسروآباد بود، نامه‌ای از طرف نامبرده رسید که به معالجه یک نفر بشتابند. دوستان و آشنایان کردهمگی به دکتر توصیه کردند که مبدا به این منطقه کردنشین برود، چون برای ایشان خطر جانی وجود دارد. آقای دکتر سعید هم پاسخ دادند که برای ایشان مقدور نیست بدان صفحات مسافرت کنند. از قضا نامه‌رسان در بین راه و زیر باران، لباس‌هایش به کلی خیس می‌شود و وقتی که به نزدیکترین آبادی می‌رسد، سعی می‌کند تا لباس‌های خیس شده را جلوی آتش خشک کند، اما نامه آقای دکتر سعید از میان لباس‌هایش توی آتش افتاده می‌سوزد.

یک هفته بعد از این مقدمه باز دکتر مصمم می‌شود که به همدان برگردد، ولی آقای امیر علاالدوله با پیش آوردن نقشه‌های خود مراجعت ایشان را به تأخیر می‌اندازد. در همین زمان نامه دیگری از طرف آقای سید نجم‌الدین به شرح زیر می‌رسد: «ما از ارسال نامه شما و مفاد آن بی‌اطلاع می‌باشیم، چون نامه مزبور تصادفاً در بین راه سوخته و از بین رفته است. من شخصی هستم که هرگاه از سلطان ترکیه و شاهنشاه ایران درخواستی بکنم هرگز رد نخواهد شد. اینک کاغذی از آقای سلطان اورامان دارم و ایشان می‌خواهند به اینجا یعنی «امراه» آمده و شما چشمان ایشان را معالجه نمایید، لذا حتماً از آمدن دریغ نفرمایید.»

با این ترتیب آقای دکتر سعید متوجه می‌شود که این نقشه از آقای سلطان اورامان است. گرچه دکتر بی‌میل نبود رئیس قسمت کردنشین زادگاهش را معالجه کند، ولی از لحاظ خطرات احتمالی دچار تردید شده بود. پس از قدری تفکر از خود پرسید آیا برای سوختن نامه‌اش دست خدا در بین نبوده است؟ در این اندیشه بود که یکی از کردها پیشنهاد کرد که حق الزحمه گزافی مطالبه نماید تا شاید سلطان اورامان از این موضوع منصرف شود.

آقای دکتر سعید طبق این پیشنهاد پاسخ داد: «هرگاه آقای سلطان حاضر باشد که روزی پانصد ریال (پول رایج آن زمان) از تاریخ حرکت از خسروآباد به دکتر بپردازد، برای معالجه ایشان به اورامان مسافرت خواهد کرد.» ضمناً در متن نامه خود یک تاریخ ضرب‌الاجلی را نیز برای دریافت پاسخ تعیین نمود. تاریخ

ضرب‌الاجل سپری شد و جوابی از آقای سلطان اورامان نرسید. پس آقای دکتر سعید به قصد همدان حرکت کرد و برای صرف ناهار در یکی از دهات سر راه پیش یکی از دوستان قدیمی توقف نمود. تهیه و صرف ناهار تا ساعت دو بعد از ظهر به طول انجامید و در خلال این مدت چند نفر بیمار برای معالجه به دکتر مراجعه نمودند.

موقعی که دکتر آماده حرکت شد صدای پای عده‌ای سوار تازه وارد به گوش رسید. آقای سید جلال‌الدین در رأس گروهی مسلح آمده و سراغ آقای دکتر سعید را می‌گرفتند. مهماندار پس از ادای احترامات لازم، مهمان را برای پذیرایی به داخل خانه دعوت نمود. آقای سید جلال‌الدین که برای آقای دکتر سعید حامل نامه‌ای از پدرش بودند هر مبلغی که دکتر بابت حق‌القدم و معالجه سلطان مطالبه نمایند پرداخت خواهد شد و بدین ترتیب دکتر راهی نداشت جز آنکه دعوت را بپذیرد. دکتر به اتفاق آقای سید جلال‌الدین و همراهان بلادرنگ به خسروآباد برگشتند. به مجرد رسیدن آقای دکتر سعید به خسروآباد، به ایشان خبر داده شد که تا به حال قریب به ده نامه از طرف فرماندار سنندج، آقای وکیل‌الملک رسیده و حضور دکتر را در آنجا ضروری می‌دانند، چون فرماندار سخت بیمار بود. آقای دکتر سعید مفادنامه‌ها را ملاحظه نمود و دید که بعضی از نامه‌ها مستقیماً به وسیله خود آقای وکیل‌الملک نوشته شده است. مضمون یکی از آنها خطاب به امیرعلاءالدین بدین شرح بود: «آمدن دکتر به سنندج احتمال خطر در بردارد و صلاح است که ایشان به یکی از دهات مجاور شهر بروند و با آنکه حالم مساعد حرکت نیست، ولی سعی خواهم نمود تا برای معاینه و کسب دستور معالجه، ایشان را در آنجا ملاقات کنم.»

این دعوت مزید بر علت گردید و برای آقای دکتر سعید ایجاد مشکل بزرگی نمود، زیرا دعوت شده بود تا برای معالجه سلطان به اورامان برود و دومی نیز ایشان را به زادگاه خویش دعوت می‌کرد و هر دو دعوت از طرف دو مقام و شخصیت معروف منطقه کردستان بود. از نقطه نظر محیط، مردم هر دو شهر متعصب بودند و برای دکتر احتمال خطر داشت و رد کردن یکی از این دو دعوت‌ها نیز اخلاقاً برای دکتر امری مشکل و بلکه محال بود. پس برای اخذ تصمیم در خلوت به دعا پرداخت و از خدا راهنمایی طلب نمود. هنوز از اتاق خارج نشده بود که تشویق شد هر دو دعوت را بپذیرد. با آنکه دکتر تصمیم خود را گرفته بود، ولی نظر خدمتکار خود باقر را نیز پرسید. باقر پاسخ داد: «خدایی را که شما براستی عبادت می‌نمایید قادر است که شما را در میان آتش سوزان حفظ کند.»

از قرار معلوم آقای امیرعلاءالدین و پسرهایش برای رفتن آقای دکتر سعید به اورامان ناراحت و به تشویش خاطر و واهمه افتادند. دکتر به پسران آقای علاءالدین رو کرده گفت: «به طوری که می‌دانید من برای معالجه پدرتان به اینجا آمده‌ام و هرگاه شما برای رفتن به اورامان احساس خطر می‌کنید پی آیا دلیلی دارید که چرا باید خانه شما را ترک نکنم؟» در نتیجه، پسران آقای امیرعلاءالدین با آقای سید جلال‌الدین و همراهانش مدتی مشورت کردند و بعد آقای جلال‌الدین سلامتی بازگشت آقای دکتر سعید را از اورامان به خانه آقای امیرعلاءالدین به وسیله نامه‌ای تعهد و ضمانت نمود. پس از این جریان آقای دکتر سعید به آقای وکیل‌الملک طی نامه‌ای نوشت که نباید از جای خود حرکت کند، چون عازم سنندج می‌باشد و ایشان را در آنجا ملاقات خواهد نمود. ضمناً برای راهنمایی و حفاظت، درخواست نموده بود که چند نفر را برای ملاقات در امراله مقرر آقای سید نجم‌الدین اعزام بدارند.

آقای دکتر سعید به اتفاق آقای سید جلال‌الدین و همراهانش نزدیک غروب به ده امراله وارد شدند. اینجا مقرر آقای سید نجم‌الدین و برای کردها مرجع پیشوای دینی محسوب می‌شد. طبق قول و وعده‌هایی که به آقای دکتر سعید داده شده بود مقرر گردید که آقای سلطان اورامان برای معالجه چشمانش در امراله حضور به هم رساند، ولی پس از ورود دکتر از نامبرده خبری نبود. آقای دکتر سعید انتظار داشت که پس از دیدن ایشان برای معالجه آقای وکیل‌الملک به سنندج روانه شود، زیرا مأمورین آقای وکیل‌الملک قرار بود برای همین منظور و همراهی به مقرر امراله وارد شوند. در اینجا خوابگاه محقری جهت استراحت در اختیار دکتر قرار گرفت و به نحوی شب را در آنجا گذرانید. غروب روز بعد قاصدهایی از طرف آقای سلطان اورامان

رسیده پیغام آوردند که چون آقای سلطان نابینا و به قدری چاق و سنگین می‌باشد که اسب سواری برای ایشان در میان این کوهستان‌ها امری بسیار دشوار است، لذا درخواست کرده‌اند که دکتر برای معالجه ایشان به اورامان حرکت کنند، اما آقای دکتر سعید به علت وعده‌ای که به آقای وکیل‌الملک داده بودند بی‌اندازه ناراحت شدند و اظهار داشتند که: «این کار امکان ندارد».

روز بعد ساعت سه صبح باقر گماشته وارد اتاق شده خبر داد که شیخ صادق (یکی از افراد سلطان) از شدت درد شکم بسیار ناراحت می‌باشد و تقاضا دارد که او را ببینید. دکتر بیمار را معاینه کرد و معلوم شد که علت درد، آپاندیسیت است. چون دکتر وسایل جراحی و بیهوشی همراه خود نداشت، لذا اظهار عجز و ناتوانی نمود، ولی می‌دانست بیمار یک نفر شخص سرشناسی می‌باشد و هرگاه پیش آمد ناگواری برایش پیش آید طبعا برای شهرت نام و کار دکتر صورت خوشی نخواهد داشت. پس برخلاف میل و معلومات طبی خود قدری مرفین به بیمار تزریق نمود و دستور داد تا بر روی محل آپاندیسیت کیسه آب سرد بگذارند و از خوردن نیز کاملاً خودداری نماید. بعد از انجام این دستور دکتر باز برای استراحت به خوابگاه رفت، ولی قبلاً دعا کرد و از خدا درخواست نمود که به علت نداشتن وسایل کار این بیمار را شفا بخشد. صبح روز بعد، نفس کشیدن بیمار به حالت عادی برگشته و درد مرتفع شده بود و پس از معاینه مجدد کاشف به عمل آمد که اثری از مرض باقی نمانده است. دکتر ضمن شکرگزاری از خدا آیه ۶ مزمور ۳۴ داوود پادشاه را به خاطر آورد که می‌فرماید: «این مسکین فریاد کرد و خداوند او را شنید و او را از تمامی تنگی‌هایش رهایی بخشید».

بعد از این جریان آقای دکتر سعید دعوت شد که به حضور آقای سید نجم‌الدین برسد. عده زیادی از مریدان و سران قوم در دیوانخانه حضور داشتند. دکتر وارد شده ادای احترام بجا آورد و آقای سید، دکتر را در پهلوی خود جا داد تا بنشیند. سپس نقشه رفتن دکتر را به اورامان جهت معالجه چشمان آقای سلطان پیش کشیده مذاکره نمودند و با ملایمت و خواهش از دکتر خواستند که حتماً به اورامان بروند. در این مورد نظر آقای دکتر سعید بر این بود که چون اسباب جراحی همراه ندارد و در ثانی قول داده است که برای معالجه آقای وکیل‌الملک به سنندج برود، در این صورت صلاح است که آقای سلطان برای معاینه به امراله بیایند تا اگر محتاج به عمل جراحی باشند همراه دکتر به همدان بروند و بعد به اطلاع رسانیدند که مأمورین آقای وکیل‌الملک قرار است برای ملاقات ایشان به امراله بیایند. در پایان گفت و شنید، دکتر به آقای سید نجم‌الدین اطلاع داد در صورتی که برای رفتن ایشان به اورامان اصراری در بین باشد حتماً درخواست خواهند داد که آقای سید جلال‌الدین همراه ایشان بروند.

پس از شنیدن اظهارات دکتر، آقای سید نجم‌الدین گفتند: «انشالله آقای وکیل‌الملک تا به حال مرده‌اند و مأمورین ایشان در پی شما به اینجا خواهند آمد. به هر حال هرگاه حاضر باشید که به اورامان بروید از روز اول از قرار روزی پنجاه تومان به شما پرداخت خواهد شد.» در پاسخ آقای دکتر سعید به حضار گفت: «آیا صلاح است که اهل سنندج همین آرزو را برای آقای سلطان اورامان داشته باشند؟» همه جواب دادند: «خیر» دکتر گفت: «در این صورت پس چه لزومی دارد که مردن اشخاص دیگر را مطرح نمایید؟» کسی به این سؤال پاسخ نداد. ضمن این گفتگوها مأمورین آقای وکیل‌الملک از سنندج وارد شدند و بلافاصله دکتر آماده حرکت شد. آقای سید جلال‌الدین ایشان را کنار کشیده گفت: «همگی از شما خواهش دارند که از رفتن به سنندج صرف‌نظر نمایید.» ولی دکتر پاسخ داد: «چگونه من می‌توانم زیر قول خود بزنم چون می‌دانید که قول داده‌ام و باید بروم».

آقای سید جلال‌الدین گفت: «اهل اورامان به شما یکصد تومان می‌دهند که نروید.» دکتر گفت: «قول و شرفم بیشتر از آن برایم ارزش دارد، بنابراین خواهش می‌کنم که بیش از این اصرار نورزید.» آقای سید جلال‌الدین علاوه نموده گفت: «اورامانی‌ها حاضرند دویست تومان بدهند.» دکتر با اشاره سر پاسخ منفی داد. سپس آقای سید جلال‌الدین گفت: «سیصد تومان خواهند داد.» دکتر با صراحت لهجه پاسخ داد که: «هرگاه سه هزار تومان هم بدهند باز قبول نخواهم کرد، بلکه راستگویی و صداقت برای من از پول بیشتر ارزش و اهمیت دارد. از طرف دیگر همان طوری که به آقای وکیل‌الملک قول داده‌ام به شما نیز قول می‌دهم که پس

از رسیدگی به وضع آقای وکیل‌الملک به اورامان خواهم رفت.»

بعد معلوم شد که بین اورامانی‌ها و سنندجی‌ها بر سر اختلافات ملکی، خصومت دیرینه وجود داشته و روی همین اصل نزدیک بود که اورامانی‌ها بر سر مأمورین سنندجی ریخته آنان را کتک بزنند و آقای دکتر سعید را با زور با خود به اورامان ببرند، ولی آقای سید جلال‌الدین مانع این عمل شده اورامانی‌ها را نصیحت کرد که طبق قول دکتر در انتظار ایشان باشند. بدین ترتیب از یک نوع برخورد قریب الوقوع جلوگیری به عمل آمد. آقای دکتر سعید در همان روز هنگام غروب آفتاب بر روی تپه‌ای مشرف و مسلط به چشم‌انداز شهر سنندج رسید. همین جا بود که سی سال قبل از شهر سنندج خارج شد و برای بازدید آن دیگر امیدی نداشت. موقعی که بالای تپه ایستاده بود خاطرات زیادی از گذشته‌ها از مد نظرش می‌گذشت.

همین که آقای دکتر سعید و همراهانش به کنار شهر رسیدند عده‌ای از طرف فرماندار به استقبال آمده و پیغام دادند که مبادا دکتر از وسط شهر عبور کند، زیرا توجه مردم جلب شده احتمال خطر در بین خواهد بود. دکتر این دستور را اجرا نمود و اظهار داشت که برای یک نفر شخص مسیحی شایسته نیست که ترس و نگرانی را به خود راه دهد. ضمناً در دل خود دعا می‌کرد و این سخن را به یاد می‌آورد که نعمیا نبی می‌فرماید: «من گفتم آیا مردی چون من فرار بکند؟...» (نحمیا ۶: ۱۱). پس به رئیس محافظان گفت: «ما از میان شهر خواهیم گذشت.» رئیس محافظان اعتراض کرده گفت: «هرگاه اتفاق ناگواری روی دهد من مسؤول خواهم بود.» دکتر پاسخ داد: «من مسؤول اعمال خود می‌باشم، بنابراین تقصیری متوجه شما نخواهد بود.»

پس از این گفت و شنودها آقای دکتر سعید و همراهان از خیابان وسط شهر به جانب خانه فرماندار روانه شدند و گذرشان از میان بازار و ناحیه اعیان نشین و از جلو خانقاه نقشبندی‌ها که مدتی دکتر در آنجا به مطالعه اهل تصوف و الهیات پرداخته بود، افتاد. مردم برخلاف تهدیدهای گذشته فریاد زده به دکتر خوش آمد می‌گفتند و دکان‌داران با خوشحالی خبر ورود دکتر را اعلام کرده می‌گفتند: «دکتر آمده است تا آقای وکیل‌الملک را معالجه کند.» بعضی از کردها در حین عبور آقای دکتر سعید، اظهار می‌داشتند که: «ان شالله برگشتن شما به سنندج برای ما موجب برکت خواهد بود.» پس از ورود، دکتر از آقای وکیل‌الملک معاینه دقیقی به عمل آورد و در نتیجه معلوم شد که نامبرده از بیماری مزمن ذات‌الکلیه (ورم کلیه) رنج می‌برد و از طرف دیگر با داشتن فشار خون زیاد دچار سردرد شدیدی نیز شده است. دارو و دستورالعملی که داده شد مفید و مؤثر واقع شد و روز بعد حال بیمار به طور قابل ملاحظه‌ای بهبودی یافت.

قسمت مطالعه و قرائت کلام خدا در صبح آن روز از باب ۱۲ کتاب ارمیا نبی بود و آیه منتخبه آیه ۲ که می‌فرماید: «مبرا بخوان و تو را اجابت خواهم نمود و تو را از چیزهای عظیم و مخفی که آنها را ندانسته‌ای مخبر خواهم ساخت.» این موضوع به طوری نظر دکتر را جلب نمود که از فرط خوشحالی و قوت قلبی که از خواندن آن پیدا کرده بود جریان را با آقای وکیل‌الملک در میان گذاشت. خبر ورود آقای دکتر سعید به زودی در شهر پیچید و عده زیادی از مردم برای معالجه منتظر فرصت بودند. آقای وکیل‌الملک می‌ترسیدند که مبادا گزندی به دکتر برسد و سعی می‌نمود که دکتر را با بهانه‌ای از معالجات منصرف سازد، ولی دکتر میل داشت که بیماران را شفا دهد و مقدرات را به خدا واگذارد. پس وسایل درمانگاه را در ایوان ساختمان که از آنجا تمام شهر پیدا بود قرار داد. منظره شهر و اطراف آن و رودخانه‌ای که سی سال پیش برادرش آقای کاکا او را کول کرده و از آب گذشته بودند همه برای دکتر خاطراتی داشت. در این محل دکتر بیماران را می‌دید و به طور رایگان معالجه می‌کرد. هنگام طبابت به دستور فرماندار یک نفر مأمور مسلحی پشت سر ایشان بر روی سنگ نرده ایوان نشسته مواظب اوضاع بود که مبادا کسی نسبت به دکتر سوءقصدی بکند، ولی دکتر از این قضیه اطلاع نداشت.

طی چند روز اقامت در سنندج آقای دکتر سعید با کمک و همراهی چند نفر از اهل خانواده آقای وکیل‌الملک از نقاط مورد علاقه دوران گذشته خود بازدید به عمل آورد و خانه پدری را مخروبه دید. سپس از کلیسای کاتولیک دیدن کرد، در جایی که دکتر خاطرات زیادی از مارشمعون داشت. از جلو مسجدی گذشت که

موقعی در آنجا اذان می‌گفت. بالاخره سری به گورستان زدند و دکتر چند دقیقه‌ای بر روی مقبره پدر و مادرش به حالت سکوت و احترام ایستاد و گذشته را به نظر آورد. موقع برگشتن به منزل، خدا را شکر نمود که فرصتی داشته تا پس از سی سال یک بار دیگر از زادگاه خویش دیدن کند. از فرصت مشاهده محل‌هایی که در این گردش به دست آمده بود و احساسات شیرین و تلخی که به دکتر سعید روی می‌داد، روی هم رفته راضی و خوشحال به نظر می‌رسید.

بعد از پنج سال معالجه و مراقبت، وضع مزاجی آقای وکیل‌الملک به طور قابل توجهی رو به بهبودی نهاد. سپس آقای دکتر سعید دستورات لازم را برای ادامه معالجه به پسر ارشدش داد و ایشان را از عدم توجه به دستور دکتر از خطرات احتمالی متوجه ساخت. طی اقامت دکتر در سنندج، مردم زیادی اعم از دوستان و آشنایان قدیمی و بیماران به ملاقات و بازدید ایشان می‌رفتند و دکتر از تجدید دیدار آنها خوشحال بود. در همین موقع از دوستان و نزدیکان دکتر در همدان نامه‌ای رسید که ضمن اظهار نگرانی و ناراحتی برای سلامتی دکتر دلوایس بودند و تقاضا داشتند که فوراً به همدان برگردد. برعکس خانم دکتر چندان احساس ناراحتی نداشت و خانم مونتگامری از اینکه آقای دکتر سعید بعد از سی سال توانسته به سنندج برگردد اظهار شادی و شغف می‌نمود، چون معتقد بود که روزی خواهد آمد که دکتر باز به سنندج خواهد رفت.

موقعی که آقای وکیل‌الملک و سایر دوستان فهمیدند که آقای دکتر سعید تصمیم دارد برای معالجه چشمان آقای سلطان به اورامان برود اظهار نگرانی نموده تلاش کردند که دکتر را از این تصمیم منصرف سازند چون نسبت به اورامانی‌ها نظر خوشی نداشتند. به دکتر تذکر دادند در صورتی که معالجه چشمان آقای سلطان مؤثر واقع نشود احتمال خطر جانی برایش در بین خواهد بود. یکی از دوستان دکتر تمام شب را نزد او ماند و جدیت می‌کرد تا او را از این مسافرت منصرف سازد، ولی عاقبت نتوانست دکتر را قانع کند. برعکس، صبح که نظر دکتر را پرسید، دکتر پاسخ داد: «تصمیم راسخ دارم که به اورامان بروم.» آنگاه دوستش با تأسف گفت: «پس حتماً کشته خواهید شد!» دکتر اظهار داشت: «لااقل خواهند گفت که برای نگه داشتن قول خود کشته شد.» صبح علی‌الطلوع دکتر با چند نفر از همراهان به قصد اورامان حرکت کردند و پسر آقای وکیل‌الملک رفیق چندین ساله دکتر تا جلو در خروجی حیاط خانه، دکتر را بدرقه کرد و خداحافظ گفت.

فصل دهم: حرکت به اورامان

از جمله اشخاصی که همراه آقای دکتر سعید از سنندج تا محل توقف اورامانی‌ها رفت یک سید نسبتاً سالخورده و محترمی بود. سنندجی‌ها به طور کلی از رفتن دکتر به اورامان نگران بودند و به خوبی می‌دانستند که دکتر به سوی مرگ می‌رود، ولی برعکس، دکتر از اینکه توانسته بود قول خود را نگاه دارد و بدانجا رود خوشحال به نظر می‌رسید. اورامانی‌ها از دیدن دکتر خوشوقت گشته و به دکتر گفتند لابد سنندجی‌ها خیلی سعی کردند تا شما را از آمدن منصرف سازند. در پاسخ دکتر گفت: «سعی داشتند، ولی نتوانستند یک مرد واقعی را که سر قول خود ایستادگی می‌کند از آمدن منصرف نمایند.» مأمورین سنندجی برگشتند و مأمورین اورامانی خندان و سرود خوان بر اسب‌های خود سوار شده و راه صعب‌العبور کوهستانی را پیش گرفتند. آقای سید جلال‌الدین که ضامن جان دکتر بود پس از اندک زمانی به آنان ملحق شد. مقداری که طی مسافت کردند مناظر اطراف راه به چشم دکتر آشنا آمد و بلافاصله به خاطر آورد که چهل سال قبل به اتفاق پدرش موقعی که در سنندج قحطی شده بود در همین جاده مسافرت کرده است.

روز بعد به منطقه کوهستانی اورامان رسیدند. جایی که کوره راهی بیش نبود و با کمترین لغزش امکان داشت هم اسب و هم سوار به ته دره پرت شوند، ولی معلوم بود که اسب‌ها به این راه آشنایی و عادت دارند. در یک نقطه کوهستانی دکتر مجبور شد که پیاده راه برود. بالاخره بعد از کمی راه پیمایی کوه‌های برافراشته اورامان و پوشیده با برف از دور به چشم می‌خورد. موقع ناهار به دهی وارد شدند که دارای آثار مخروبه باستانی بود. همراهان به دکتر گفتند که در این روستاها یک جلد قرآن قدیمی وجود دارد که بر روی پوست نوشته شده است. دکتر با کسب اجازه این کتاب نفیس خطی را دید ضمناً کتیبه‌ای که تاریخ آن ۸۰ سال قبل از میلاد مسیح بود نیز به دکتر ارائه داده شد که دکتر آن را خریداری نمود و برای خواندن متن، آن را به موزه لندن برد. مسافرین به «رزاب» ده آقای سلطان اورامانی رسیدند و عده‌ای از اشخاص ریش سفید و سرشناس به استقبال آنان شتافتند. موقع ورود، هشتی و درگاهی خانه مفروش و آقای سلطان به انتظار سر پا ایستاده بود. بعد از پیاده شدن وادای احترام، آقای سلطان ایشان را بغل کرده سر و صورتش را بوسید و معلوم بود که از این پیش آمد بسیار خوشحال می‌باشد.

موقع ورود آقای دکتر سعید و آقای سید جلال‌الدین و همراهان به زراب تقریباً غروب بود و همگی به اتفاق مهماندار به دیوانخانه وارد شدند. پس از اندک استراحتی دکتر به معاینه چشم آقای سلطان پرداخت و مایوس شد، زیرا دو چشم به تراخم مبتلا بود. ضمناً چشم چپ آقای سلطان که دو سال قبل مورد عمل جراحی یک پزشک ناقابل قرار گرفته بود آب آورده و باعث سردردهای طولانی می‌شد. از این گذشته با معاینات دیگر از آقای سلطان هفتاد و دوساله که دارای مرض قند و چندین بیماری دیگر بود، مزاج ایشان را برای عمل جراحی مستعد نشان نمی‌داد. آقای سید جلال‌الدین که صورت آقای دکتر سعید را گرفته دید از ایشان پرسید: «شما از معاینه چه نتیجه گرفتید؟» دکتر پاسخ داد که: «امیدی نیست!» در ضمن برای آقای سید جلال‌الدین جریان را به طور مشروح گفت و سپس هر دو به اتفاق همدیگر پیش آقای سلطان رفته حقیقت را به طور آشکار توضیح دادند و دکتر اجازه مرخصی خواست تا برگردد، ولی برای این شخص خیلی افسرده خاطر و ناراحت بود که چرا بعد از چندین سال انتظار و امید نمی‌تواند کار مثبتی انجام دهد. دکتر سعید اذعان داشت که عمل جراحی بر روی چشمان این شخص بایک چنین وضعیتی هم برخلاف علم چشم پزشکی و هم اخلاقاً صحیح نمی‌باشد.

پس از دانستن نظریه دکتر، آقای سلطان بی‌نهایت متأثر شد و اظهار کرد که: «من مورد ریشخند دشمنانم قرار گرفته‌ام و حالا یقین دارم که اشخاصی با شنیدن این خبر در سنندج اظهار خوشحالی خواهند نمود. سال‌های درازی من منتظر چنین فرصتی بودم و تا به حال هزار و یک حيله به کار برده‌ام تا موفق شدم که آقای دکتر سعید را برای معالجه خود به اورامان بیاورم، ولی حالا چنین می‌فرمایند.» ضمن ادای این کلمات

آقای سلطان با وضع رقت باری دامن آقای سید جلال‌الدین را گرفته التماس می‌نمود که: «هر چه دارم به دکتر بده تا لااقل بینایی یک چشم را به من باز دهند و بیشتر از آن چیز دیگری نمی‌خواهم.» یک بار دیگر آقای سید جلال‌الدین و آقای دکتر سعید هر یک به نوبه خود توضیحاتی کافی به آقای سلطان داده و متذکر شدند که عمل جراحی از طرفی باعث عذاب و رنج بیشتر آقای سلطان خواهد شد و از طرف دیگر برای شهرت کار خویش تولید بدنامی خواهد نمود. آقای سلطان دیگر حرفی نزد و قرار شد که دکتر صبح روز بعد به جانب سندیج حرکت کند.

در آن شب آقای دکتر سعید دائم به فکر آقای سلطان بود و از کار خود راضی و قانع به نظر نمی‌رسید. ضمن قرائت کلام مقدس، مورد مطالعه باب یازده انجیل یوحنا که مربوط به مردن و زنده شدن ایلعازر توسط مسیح بود. موقع خواندن این فصل هر آیه و کلمه برای دکتر معنی تازه‌ای داشت و مثل آنکه از طرف خدا صدایی به گوشش رسیده باشد می‌گفت: «بین موقعی که عیسی ایلعازر مرده را زنده کرد مانند شما کلمات تردیدآمیز، شاید و امکان دارد را به کار نبرد و از او عملی سر نزد که بعداً باعث پشیمانی گردد، بلکه موقعی که مسیح شنید دوستش ایلعازر سخت مریض است علی‌رغم دشمنی سخت رؤسای قوم یهود حاضر شد که به اورشلیم رفته او را شفا دهد و با آنکه می‌دانست یهودیان درصدد بودند که او را به قتل رسانند با این حال چون مطیع اراده خدا بود از هیچ چیز نترسید، برعکس حکمت انسانی که برطرف کردن موانع را دشوار می‌پندارد، مسیح طبق نظر شاگردانش در آن زمان می‌بایست به اورشلیم نرود، ولی برای بجا آوردن اراده و رضای خدا این قبیل موانع را نادیده گرفت و به اورشلیم رفت. حالا سعی فکر کن و به خاطر بیاور که من تو را در تمام این مسافرت از اول قدم به قدم مدد و یاری کردم. آیا تا به حال برایت ثابت نشده است که تو این مسافرت را طبق نقشه و اراده من انجام داده‌ای؟ من تو را از تمام خطرات و گزندها محافظت کرده‌ام. اکنون که این پیر مرد مدت چهار سال تمام استدعا دارد که دکتر سعید را برای معالجه چشمانم بفرست، تو بدون انجام وظیفه می‌خواهی فرار کنی؟ گویا تو به عقل و دانش خود بیشتر از من متکی هستی و فراموش کرده‌ای که من خدایی هستم که مرده را زنده می‌کنم و هیچ چیز برایم غیر ممکن نیست.»

دکتر سعید به این ندا چنین پاسخ داد: «از خداوند قادر قادر مطلق، اراده تو را بندهات اطاعت نموده و نتیجه کاری را که در پیش دارد به دست‌های مبارکت می‌سپارد.» دکتر تاریخ این تجربه را برای یاد بود همیشگی در بالای همان صفحات قرائت انجیل در تاریخ ۱۲ نوامبر ۱۹۱۲ ثبت کرد. صبح زود آقای سید جلال‌الدین وارد اتاق دکتر شد و خبر داد که اسب‌ها برای حرکت حاضرند، ولی با کمال تعجب شنید که دکتر گفت تصمیم گرفته‌ام که نروم. آقای سید دلیل آن را پرسید و دکتر اطلاع داد که: «خدا به من اجازه نمی‌دهد که از اینجا بروم، پس می‌مانم تا عمل جراحی چشمان آقای سلطان را انجام دهم. برو به آقای سلطان بگو کسی را به سندیج بفرست تا تلگرام مرا برای فرستادن اسباب جراحی من از همدان مخابره کنند و لوازم را به اینجا بفرستند.» بعد دکتر توضیح داد که مبادا آقای سلطان تصور کند من اینجا به خاطر دریافت پول مانده‌ام، بلکه باید به ایشان تفهیم شود که درمورد پرداخت حق الزحمه خود، آقای سلطان صاحب اختیار است. غرض از ماندنم در اینجا اطاعت و توکل به اوامر الهی است و بس.»

هنگامی که آقای سلطان خبر ماندن دکتر را شنید فوق‌العاده خوشحال گشت و تلگرام دکتر را به وسیله قاصدی بلافاصله به سندیج فرستاد و منتظر شدند تا وسایل جراحی دکتر از همدان برسد. از طرف دیگر تا رسیدن اسباب جراحی، دکتر به مقدمات کار پرداخته و مزاج آقای سلطان را برای عمل جراحی مستعد و آماده می‌ساخت. در ضمن اتاق جراحی و بستر بیمار نیز در این مدت مرتب شد. در خلال این مدت بیماران و خانواده‌های تمامی آشنایان محلی به آقای دکتر سعید مراجعه می‌نمودند. یکی از آنان پسر عموی دکتر بود که مدت کمی در زمان گذشته در سندیج به دکتر درس خصوصی می‌داد. این شخص درحال حاضر ملایی عالم و به زیارت مکه معظمه و مدینه رفته و حاجی شده بود. روزی حاجی به اتفاق دوستان به ملاقات دکتر رفت و مقصودش از این ملاقات آن بود که دکتر را تشویق و یا با دلیل و برهان قانع سازد که مجدداً به اسلام برگردد. صحبت اول به طول انجامید و در خاتمه دکتر از پسر عموی خود سؤال کرد: «حال که به سن شصت سالگی رسیده‌اید در صورتی که همین امشب به دیار ابدی دعوت شوید آیا اطمینان دارید که به

بهشت خواهید رفت؟» پسر عموی پاسخ داد: «خیر! کسی نمی‌تواند چنین اطمینانی داشته باشد.» آقای دکتر سعید گفت: «ولی من این اطمینان را دارم.»

هنوز دکتر در انتظار رسیدن وسایل جراحی بود که شخصی به نام شیخ علاءالدین که در حوالی مرز ترکیه زندگی می‌کرد برای دکتر پیامی فرستاد که دخترش بیمار است و تقاضا داشت که دکتر برای معالجه ایشان به محل برود. این شخص در میان مردم ساده محلی برای خود قدرت و ثروتی به هم زده بود به طوری که به جای علاءالدین لقت «بلالالدین» کسب کرده بود. آقای علاءالدین دو سال قبل با سالارالدوله همدست شده و به قصد تصرف تخت سلطنت از کردستان رو به جانب همدان پیش رفتند. در آن موقع شیخ علاءالدین قسم یاد کرده بود که هرگاه آقای دکتر سعید به دستش افتد او را به قتل رساند و کردها و اسلام را از ننگ ارتدادش پاک سازد، اما دکتر سعید با دریافت نامه شیخ علاءالدین علی‌رغم این سوابق تصمیم گرفت که برای معالجه دخترش به سرحد برود. بدین منظور آقای سلطان شش نفر سواره همراه دکتر روانه کرد.

دکتر به اتفاق همراهان وارد ده شیخ علاءالدین شد و به طرف خانه او همراهی گردید. در اتاق مهمان‌خانه ملاحظه نمود که عده زیادی از سران قوم و مریدان دور شیخ حلقه زده‌اند و پس از انجام سلام و مراتب احترامات متقابل، شیخ آقای دکتر سعید را پهلوی خود جا داد. دکتر بعد از اندک استراحتی از شیخ خواست که بیمار را ببیند و اظهار داشت، چون در زراب کار دارد هرچه زودتر به آنجا برگردد، ولی شیخ تهیه ناهار دیده بود و دیدن بیمار موکول به بعد از ناهار شد. شیخ علاءالدین برای سرگرمی مهمانان و تحت تأثیر قرار دادن آقای دکتر سعید، از عده‌ای مطرب و نوازنده و دروایش دعوت کرده بود، ولی غافل از آنکه آقای دکتر سعید سال‌های پیش تجربیات و عملیات دروایش نقشبندی را پشت سر گذاشته بود. بعد از صرف ناهار دکتر به اتفاق شیخ به عیادت دختر بیمار رفتند و پس از معاینه معلوم شد که بیمار مبتلا به سل می‌باشد. دکتر به ناچار در خلوت به شیخ گفت که متأسفانه فرزندش مسلول می‌باشد و شاید چراج عمرش تا دو سال دیگر خاموش شود. شنیدن این خبر ناگوار برای شیخ تکان‌دهنده بود.

چهار سال قبل از این تاریخ آقای دکتر سعید شنیده بود که در صفحات کردستان یک طومار باستانی موجود می‌باشد که در دست شیخ علاءالدین است و معلوم شد که شیخ، طومار را برای خواندن به سنج فرستاده و کسی موفق به خواندن آن نشده است. چون دکتر علاقه‌مند بود که چنین طوماری را ببیند، چندین بار به سنج نامه نوشت و درباره این طومار تحقیقاتی به عمل آورد، اما به نتیجه‌ای نرسید. در این هنگام آقای دکتر سعید شخصا راجع به چگونگی طومار از شیخ علاءالدین سؤالاتی کرد و شیخ توضیح داد که فعلا سه برگ از طومار در دستش می‌باشد و بقیه را با تقاضای سالارالدوله به ایشان داده است. این جریان باعث ناامیدی دکتر گردید. آقای دکتر سعید برای مراجعت به زراب حرکت کرد، ولی شیخ علاءالدین قاصدی را پشت سر ایشان روانه کرده از دکتر درخواست نمود که یک بار دیگر دخترش را معاینه کند. پس دکتر، فرزند شیخ را مجدداً معاینه کرد، ولی تشخیص و نتیجه این معاینه با معاینه اولیه فرقی نداشت و طبق پیش‌بینی دکتر، این بیمار یک سال بعد درگذشت.

آقای دکتر سعید که به خانه آقای سلطان برگشت اطلاع حاصل نمود که وسایل جراحی از همدان رسیده است. روز عمل جراحی چشم آقای سلطان تعیین شد و آقای سلطان نیز عده‌ای از دوستان منجمله شیخ علاءالدین را دعوت کرد که برای روز عمل جراحی حضور داشته باشند. دکتر وسایل کار را تهیه نمود و برای مرتب نمودن همه چیز در حدود امکانات، دستورات لازم را صادر نمود. دکتر سعید هنگام عمل جراحی از اهل خانواده و دوستان آقای سلطان خواهش کرد که دور دستگاه جراحی نشسته و با دقت و بدون صحبت تماشا بنمایند و قدغن نمود که توی اتاق قدم نزنند تا گرد و خاک بلند نشود. چشمی که مورد عمل جراحی قرار گرفت چشمی بود که قبلاً عمل شده و آب آورده بود و امید بهبودی با وضع این چشم بسیار بعید به نظر می‌رسید. با این حال دکتر با دقت عمل جراحی را انجام داد و چشم بیمار را بست و دستور داد که برای چند روزی بسته بماند و در ضمن دستور داد که اتاق آقای سلطان را تاریک نگاه دارند.

بعد از ظهر روز چهارم، آقای دکتر سعید برای پانسمان چشم آقای سلطان، پارچه و پنبه را از روی چشمش برداشت و پرسید: «آیا چیزی می بینید؟» پاسخ داد: «بلی! می بینم.» در همان وقت دختر زیبای سلطان آهسته وارد اتاق شد و به سمت روشن اتاق حرکت کرد. دکتر سؤال کرد: «اینکه داخل شد کیست؟» پاسخ داد: «فیروزه است.» در این اثنا آقای سلطان و دخترش و دکتر هر سه غرق سرور و شادی گشتند. دختر جلو رفته گفت: «ای پدرجان! اینک بعد از چهار سال می توانی مرا ببینی!» و از خوشحالی به گریه افتاد. آقای دکتر سعید در حین بستن چشم آقای سلطان که قلبش آکنده از خوشحالی و سپاسگزاری بود به فکر یک شعر انگلیسی افتاد که مضمون و مفهوم فارسی آن چنین است: «چه نیک است حق مسجود ما بی تبدیل دوست با وفا محبتش بس عظیم است چون قدرتش بی منتها عیسی است اول و آخر که روحش هادیمان بود گذشته را بس شاکریم به آینده هم معتقد»

با شنیدن ترجمه این شعر، سلطان تحت تأثیر قرار گرفت و در همان لحظه ملایی وارد شد و سلطان از دکتر خواهش کرد که معنی شعر را برایش توضیح دهد. ملا همچنین پس از شنیدن آن تحسین نموده گفت: «فی الواقع خدا در میان هر ملتی اشخاصی دارد که او را شناخته و دوست می دارند و معلوم است که مضمون این کلمات چقدر مؤثر است.» این ملا آمده بود تا از دکتر درخواست نماید که چشمان خانمش را عمل کند. پس از آنکه دکتر یک چشم زن ملا را عمل کرد نتیجه آن قدر رضایت بخش بود که بیمار راضی شده بود با داشتن یک چشم خوب از عمل چشم دیگر صرف نظر کند. قبل از حرکت آقای دکتر سعید از رزاق، مکاتباتی درباره مطالب دینی بین دکتر و شیخ علاءالدین رد و بدل می شد که این موضوع باعث رنجش و ناراحتی و تحریت احساسات شیخ شده بود. پس از انجام کارهایی که شرح آن گذشت، دکتر برای مراجعت به همدان آماده شد ضمناً نمره عینک آقای سلطان را تعیین نموده وعده داد که برای ایشان از همدان بفرستد. در مورد پرداخت حق الزحمه، دکتر به آقای سلطان پیغام داد که لزومی ندارد آقای سلطان طبق قول و قرار قبلی خود روزی پانصد ریال پردازد، بلکه هر چه مایل است مرحمت کند. با این ترتیب سلطان مبلغ ۲۰۰ لیره عثمانی به اضافه سیصد تومان دیگر به طور جداگانه به باقر گماشته دکتر داده بود تا بعداً به دکتر بدهد و مقداری نیز انعام و تحفه همراه دکتر برای خانواده اش فرستاد.

پس از خداحافظی، دکتر به اتفاق آقای سید جلال الدین و پنجاه نفر محافظ به طرف سنندج حرکت کردند. این راه کوهستانی از هر طرف با برف پوشیده شده بود. آقای سید جلال الدین از ترس اینکه مبدا دکتر هدف گلوله قرار گیرد چندین بار از دکتر خواهش کرد که به عوض کلاه، سرپوش کردی برسر بگذارد و حتی معلوم شد که بعضی ها بر سر راه ایشان در کمین نشسته تا او را به قتل رسانند. روی همین اصل از طرف آقای سلطان اورامان احتیاط لازم به عمل آمده و در کنار جاده اشخاص مسلح گماشته بودند و حتی گوشزد شده بود تا در یک نقطه معین، مسافرین از جاده منحرف شده از یک راه دیگر عبور کنند. بالاخره دکتر و همراهان به سلامت وارد سنندج شدند و آقای سید جلال الدین به دکتر اطلاع داد که چگونه شیخ علاءالدین با اشخاص دیگر توطئه کرده و یک نفر راهزن معروفی را تعیین نموده بود تا راه را بر آنان ببندد و پس از لخت کردن ایشان، دکتر را به قتل برسانند. موقعی که آقای سلطان به این نقشه اهریمنی پی برده بود سریع ترین قاصدی را فرستاد تا آنها را از جریان مطلع ساخته و راه خود را منحرف سازند و ضمناً آقای سلطان قسم خورده بود که هرگاه مویی از سر دکتر کم شود تمام کشور را زیر و رو نموده و به اندازه ای خونریزی کند که در تاریخ بی سابقه باشد.

با ورود دکتر به سنندج مردم از هر طرف سلامتی ایشان را تبریک می گفتند و به دکتر اطلاع می دادند که چه اخبار گوناگون و ضد و نقیضی درباره ایشان در اورامان شنیده اند. مثلاً طبق گزارشی شنیده شده بود که ضمن عمل جراحی، دکتر سعید چشم آقای سلطان را معیوب کرده و در نتیجه دکتر زندانی شده است. شایعه دیگر این بود که دکتر در معالجات خود در اورامان معجزاتی از خود نشان داده است. از طرف دیگر نامه هایی که از همدان برای دکتر به سنندج رسیده بود نگرانی اهل خانواده و دوستان را نشان می داد. دکتر اولین اقدامی را که کرد تلگرامی حاکی از سلامتی خود برای خانواده به همدان فرستاد تا هر گونه ترس و نگرانی

را برطرف سازد. برای اولین بار پس از ده هفته دکتر در خانه وکیل‌الملک در میان ملاقه و بستر تمیز، خواب راحتی کرد. دکتر سعید چند روزی به عنوان مهمان آقای وکیل‌الملک در سنج توقف نمود. یک روز ضمن صحبت با یکی از دوستان راجع به مسافرت خود به اورامان تذکر داد که موفق نشده است آن طوماری را که درباره‌اش شنیده بود به دست آورد، ولی با کمال تعجب و برخلاف انتظار شنید که سالارالدوله آن طومار را در قبال انجام خدمتی به عنوان پاداش به او داده و فعلاً در اختیار ایشان است. آن دوست بلافاصله صفحات طومار را به دکتر سعید تقدیم نمود و دکتر از این بابت زیاده از حد خوشحال گشت.

روز حرکت دکتر به همدان آقای سید جلال‌الدین تنها وارد اتاق دکتر شد و ظاهراً صورتش گرفته و افسرده به نظر می‌رسید. دکتر ایشان را به داخل اتاق دعوت نمود و به ایشان گفت: «من همین حالا در فکر شما بودم. سید پرسید از چه لحاظ؟» دکتر گفت: «من به فکر آن بودم که دیگر شما را نخواهم دید.» در این موقع اشک در چشمان سید حلقه زده گفت: «آنچه را که می‌خواستم بگویم شما در عوض گفتید. در تمام این مسافرت ما با هم بودیم و فکر می‌کردم که حالا باید تنها به خانه برگردم و از این بابت غصه می‌خورم. شما در تمام این مدت چشمانم را به حقیقت باز کرده‌اید و حالا از خدا مسئلت دارم که همیشه به شما برکت بدهد.» در این لحظه طرفین با ناراحتی و به حکم اجبار با همدیگر وداع کرده از همدیگر جدا شدند. آقای وکیل‌الملک تا خسروآباد چند نفر محافظ همراه آقای دکتر سعید روانه نمود و مأمورین در آنجا عوض شدند. فصل زمستان و دی ماه که همه جا را برف پوشانیده بود در جاده با عده‌ای راهزن برخورد نمودند، ولی اتفاقی روی نداد. آقای دکتر سعید روز قبل از میلاد مسیح، به سلامت به همدان وارد شد و به تمام اهل خانواده خوشحالی عظیمی دست داد. این مسافرت سه ماه طول کشید و دکتر از صمیم قلب خدا را برای تمام الطاف و برکاتش تمجید کرد، زیرا طی این مسافرت فقط به کمک او در معالجات و شهادات موفق و کامیاب شده بود.

فصل یازدهم: پزشکان قدیم و جدید

ایرانیان، کم و بیش به تاریخ حکیم ابوعلی سینا که در علوم و فلسفه و بخصوص علم طب شهرت جهانی داشته و قریب به ده قرن پیش زندگی می‌کرد آشنایی دارند و از اینکه او در همدان مدفون شده و مقبره آبرومندی در آن شهر به یادگار آن حکیم دانشمند برپا گردیده همه آگاهی دارند. کتب طبی ابوعلی سینا به زبان لاتین ترجمه شده و قریب به پنج قرن در مغرب زمین مورد مطالعه و تدریس قرار می‌گرفت و از این لحاظ حکیم ابوعلی سینا در تاریخ طب جهان شهرت خاصی دارد. قبل از جنگ جهانی اول سر ویلیام آسلر، دکتر و استاد معروف انگلیسی در رشته طب در دانشگاه آکسفورد طی نامه‌ای به دکتر نیلگان پزشک سفارت انگلیس در تهران، نوشته و درخواست کرده بود که یک کتاب طب خطی حکیم ابوعلی سینا را تهیه نموده و برایش ارسال دارد. آقای دکتر نیلگان بلافاصله این خواهش را از آقای دکتر سعید کرد، چون می‌دانست که نامبرده به علم طب آن حکیم و نوشته‌ها او به خوبی آشنایی دارد. ضمن این جریان اتفاقاً دکتر سعید برای معالجه شخصی از خاندان قدیمی صوفیان همدان احضار شد. این خانواده مدعی بودند که در حدود ۲۰۰ سال برای معالجه بیماران در شهر همدان شهرت داشته و منبع اطلاعاتی طبی آنان، کتب حکیم زکریای رازی و حکیم ابوعلی سینا می‌باشد. کتابی که در اتاق شخص بیمار جلب توجه آقای دکتر سعید را نمود کتاب خطی «الاشارات و التنبیهات» ابوعلی سینا بود. پس از معالجه بیمار دکتر سعید این کتاب را از بیمار به عنوان حق المعالجه پذیرفت و آن را با یادداشتی به شرح زیر که بر پشت جلد آن مرقوم شد برای دکتر اسلر فرستاد.

«این کتاب در سال ۷۶۱ هجری توسط یک نفر که مدعی است اجدادش تحت نظر حکیم ابوعلی سینا در همدان تحصیل می‌کرده‌اند استنساخ گردیده و بدین وسیله به آقای دکتر اسلر که تمام جهان برای تدریس اصول صحیح علم طب به ایشان مدیون است اهدا می‌گردد. امضا دکتر سعید - به تاریخ ژوئیه ۱۹۱۳». این اتفاق کوچک باب مکاتبه و دوستی ناگسستنی را بین دو نفر نامبرده باز کرد. آقای اسلر بعد از دریافت کتاب «الاشارات و التنبیهات» کتاب‌های ادبی و فلسفی ابوعلی سینا را نیز از آقای دکتر سعید درخواست نمود که برای ایشان بفرستد. عشق و علاقه آقای دکتر اسلر موجب گردید که برای ساختمان یک مقبره برازنده برای آن طبیب و فیلسوف و حکیم و دانشمند ایرانی پیشقدم شود و به مقامات دولت شاهنشاهی ایران پیشنهاداتی بدهد، چون سر ویلیام اسلر از طریق آقای دکتر سعید اطلاع حاصل کرده بود که مقبره ابوعلی سینا بسیار محقر و در یکی از پس کوچه‌های همدان قرار گرفته که هرگز قابل شأن و مقام و شخصیت آن حکیم نمی‌باشد.

آقای دکتر سعید بعد از ده سال خدمت خستگی‌ناپذیر و متوالی به فکر مسافرت دیگر به اروپا افتاد. پسر ارشدش ماموئیل یازده سال بود که در انگلستان تحصیل می‌کرد و در این مدت فقط یک بار در تعطیلات تابستانی برای تجدید دیدار از خانواده به ایران آمده بود و برادرش لموئیل مدت هفت سال در انگلستان به تحصیل اشتغال داشت و در این مدت نتوانسته بود به ایران بیاید. پس دلیل عمده این مسافرت برای دکتر در درجه اول دیدن فرزندان و در درجه دوم رفع خستگی از کار بود. در سن پنجاه سالگی آثار خستگی و فرسودگی در سیمای او پیدا بود. در این مدت موی سرش فلفل نمکی شده بود و از موقعی که در سوئد مبتلا به ناراحتی قلبی شده بود، گاهگاهی از کثرت کار باز این کسالت بروز می‌کرد.

هنگامی که آقای دکتر سعید در فکر مسافرت به اروپا بود یک جوان هفده ساله آسوری بیمار را از سنندج پیش ایشان آوردند تا درباره بیماری او اظهار نظر کند. این جوان برای چند هفته تحت نظر آقای دکتر سعید قرار گرفت و پس از معاینات مفصل، معلوم شد که دچار یک نوع مرض روانی است که برای معالجه‌اش در ایران چندان امیدی روشنی وجود نداشت، لذا دکتر به خانواده بیمار پیشنهاد کرد که اگر بخواهند او را همراه ایشان به اروپا بفرستند، متحمل زحمات توی راه و معرفی ایشان به متخصصین روانی در اروپا خواهند شد. با این ترتیب خانواده این جوان از این پیشنهاد استقبال کردند. آقای دکتر سعید، جوان بیمار را در برلین پیش

اول آقای دکتر سعید به طور مختصر اطلاعاتی راجع به تاریخچه بیماری و مطالعات خود نسبت به وضع مزاجی مریض برای دکتر متخصص شرح داد که توضیحات غیرمترقبه آقای دکتر سعید موجب اعجاب دکتر آلمانی گردید و از آقای دکتر سعید پرسید: «شما که هستید و از کجا آمده‌اید؟»

دکتر آلمانی علاقه‌مند بود که بداند آقای دکتر سعید در کجا علم طب تحصیل کرده است. آقای دکتر سعید پس از بیان نحوه تحصیلات خود در ایران و انگلستان، هر دو درباره حال بیمار به مشاوره پرداختند. آقای دکتر اوپنهیم درمورد بیماری جوان آسوری نظریه آقای دکتر سعید را تأیید نمود و برای سازمانی که قرار بود از بیمار توجه نماید نامه‌ای نوشت و معلوم گردید که در این نامه اشاره شده بود تا کاملاً توجه کنند، زیرا دکتر ایرانی فهمیده‌ای همراه مریض می‌باشد. دکتر اوپنهیم قبل از خداحافظی چند جلد از کتاب‌های طبی که شخصا تألیف کرده بود به آقای دکتر سعید نشان داد. آقای دکتر سعید پس از جا به جا کردن بیمار ایرانی، از آلمان به انگلستان رفت. ایشان از ادوارد جی براون، پرفسور دانشگاه کمبریج و ایران شناس معروف که قبلاً ایشان را می‌شناختند ملاقاتی به عمل آورد و صفحات طومار اورامان را که همراه برده بود به ایشان نشان داد و ضمن توضیحاتی گفتند که چگونه و در کجا این طومار به دست آمده است. طومار به دو زبان یونانی و پهلوی نوشته شده بود و تاریخ تحریر آن ۸۰ سال قبل از میلاد بود. مرحوم سناتور تقی زاده در تقریظی که برای کتاب مژگانی دکتر سعید نوشته‌اند به این طومار اشاره فرموده‌اند.

سپس آقای دکتر سعید به ملاقات آقای دکتر سر ویلیام اسلر رفته یک جلد کتاب خطی قانون ابوعلی سینا را به زبان عربی به ایشان اهدا کرد و به علاوه چند قطعه عکس هم که از مقبره حکیم ابوعلی سینا همراه برده بود به آقای دکتر اسلر داد. دکتر هاروی کوشینگ، جراح معروف مغز آمریکایی در کتاب شرح حال دکتر اسلر، درباره ملاقات این دو پزشک چنین نوشته است: «از جمله اشخاصی که به ملاقات سر ویلیام اسلر رفتند باید از یک دکتر خارجی بنام آقای دکتر سعید اسم برد. این دکتر موقع ورود به خانه دکتر اسلر یک جلد کتاب قانون ابوعلی سینا را در یک شالی که شاید به همان اندازه و شکل کتاب، کهنه بود پیچیده با یک جلد کتاب مقدس و یک جلد کتاب طبابت عملی دکتر اسلر زیر بغل گرفته بود. از قرار معلوم آقای دکتر سعید بدون دو کتاب اخیرالذکر مسافرت نمی‌کرد.»

به طور کلی آقای اسلر نظریه و عقیده خوبی نسبت به پزشکان مشرق زمین نداشت و روی همین اصل چندان مایل نبود که آقای دکتر سعید را به عنوان دکتر خطاب کند، ولی بعد از اندک آشنایی، آقای دکتر سعید را به انجمن سلطنتی پزشکان انگلستان دعوت نمود و ایشان را به عنوان یک دکتر ایرانی به پزشکان و اساتید معروف دانشگاه آکسفورد معرفی کرد. آقای دکتر اسلر و آقای دکتر سعید با همدیگر مأنوس شدند و ساعت‌های طولانی در کتابخانه بودلیان به بررسی کتاب‌های خطی پرداختند. کم کم بر میزان و مقدار علاقه و احترام متقابل این دو نفر دکتر افزایش یافت. وجه اشتراک دیگری که هر دو دکتر داشتند آن بود که هر دو مسیحی مومن بودند و به خواندن و مطالعه کتاب مقدس اهمیت می‌دادند به‌طوری که رابطه دوستی بین آنان، روز به روز عمیق‌تر می‌گشت. در این آشنایی آقای دکتر اسلر یک جلد از آخرین تألیف کتاب طبابت خود را با یک قطعه عکس امضا شده به آقای دکتر سعید به رسم یارگار اهدا کرد.

آقای دکتر اسلر عکس‌های مقبره قدیمی حکیم ابوعلی سینا را که آقای دکتر سعید برای ایشان برده بود فتوکپی و تکثیر نموده در مجلات طبی و غیر طبی به چاپ رسانید و از عموم پزشکان و همکاران دعوت کرد تا در جمع‌آوری پول برای احداث یک مقبره شایسته و برازنده برای فیلسوف و دانشمند جهانی اهتمام ورزند. به علاوه آقای دکتر اسلر از دکتر سعید دعوت کرد که در انجمن سلطنتی برای پزشکان انگلیسی درباره سرگذشت و شرح حال حکیم ابوعلی سینا سخنرانی نمایند تا او و خدماتش را به عالم علم و ادب بهتر شناسانده و معرفی کنند. فعالیت و اقدامات آقایان دکتر اسلر و دکتر سعید در همین جا به پایان نرسید، بلکه آقای دکتر سعید مأمور شد که طی نامه‌ای از آقای دکتر فانک رئیس وقت بیمارستان آمریکایی در

همدان بر آورد مخارج ساختمان مقبره و نگاهداری آن را بخواهد و در ضمن از سفیر انگلیس در تهران تقاضا نمودند که برای شروع ساختمان مقبره ابوعلی سینا از مقامات دولت ایران کسب اجازه نمایند. در خلال این زمان آقای دکتر سعید به آموزش خود در رشته چشم پزشکی در دانشکده پلی کلینیک لندن و برای تکمیل معلومات در رشته طب کماکان مشغول بودند. استادان سابق آقای دکتر سعید با دانستن سطح معلومات و تجربیات ایشان برای آشنا ساختن مشارالیه به راه و روش‌های جدید معالجه در این رشته تخصصی از هیچ گونه کمک خودداری ننمودند. در همین موقع آقای سموئیل پسر ارشد آقای دکتر سعید رشته تحصیلات خود را در مهندس سویل به پایان رسانید و جای خوشوقتی بود که آقای دکتر سعید می‌توانست در جشن فارغ التحصیلی فرزندش حضور داشته و شاهد دریافت دو نشان درجه یک ایشان باشد که برای نوشتن مقالات تحقیقی و پایان‌نامه به دست آورده بود. پروفیسور براون ایران شناس، یک دوره از تاریخ ادبیات ایران را که در چهار جلد به رشته تحریر درآورده به آقای مهندس سعید برای پیشرفت و موفقیت شایان توجهش اهدا کرد.

هنگام بازگشت آقای دکتر سعید به ایران آقای دکتر اسلر مجددا موضوع ساختمان مقبره حکیم ابوعلی سینا را عنوان نموده و از آقای دکتر سعید درخواست کرد تا در این مورد با مقامات صلاحیت دار ایران مذاکره نمایند و زمینه را برای ساختمان آینده آماده سازند. آقای دکتر سعید پس از مراجعت به ایران جریان با به عرض نای السلطنه رسانیده پیشنهاد نمودند که اگر امکان دارد احمد شاه را راضی کنند تا ریاست افتخاری کمیته‌ای که در نظر است از اشخاص سرشناس و معروف انگلستان و فرانسه تشکیل گردد، قبول فرمایند. کوشش و تلاش‌هایی که مصروف این منظور گشت، نزدیک بود به ثمر برسد، ولی جنگ جهانی اول مانع اجرای این نقشه شد.

با آنکه دولت ایران بی طرفی را در آغاز جنگ اعلام کرد با این حال از گزند و صدمات و غرامات جنگ مصون و محفوظ نماند. ارتش روسو ترک و سپس انگلستان وارد خاک ایران شدند و در سال ۱۹۱۶ ارتش ترکیه از طریق بغداد وارد غرب ایران گشته تا همدان پیش آمد. مسیحیان عموما از همدان به تهران گریخته و آقای دکتر سعید نیز به اتفاق خانواده و دامادش به تهران رفت، ولی خانم سعید با پسر کوچکترش آقای لموئیل در همدان ماندند. مرسلین آمریکایی نیز در همدان مانده به کار خود ادامه می‌دادند چون تا آن تاریخ دولت آمریکا بی طرف مانده بود. همدان از طرف ارتش ترکیه اشغال گردید و با تحریکات اهل محل و در غیاب آقای دکتر سعید، سربازان ترک مقدار زیادی از دار و درخت باغ تابستانی دکتر را ریشه کن کردند به این بهانه که آقای دکتر سعید قبل از ورود ارتش ترکیه، سربازان روسیه را معالجه کرده است. علت دیگری که از نقطه نظر ارتش ترکیه باعث این خرابکاری و خسارت گردید، آن بود که به ارتش ترکیه خبر داده بودند آقای مهندس سعید پسر آقای دکتر سعید داوطلبانه داخل ارتش انگلیس شده است و این موضوع بیشتر باعث برانگیختن غضب ترکها برضد آقای دکتر سعید گردیده بود.

جریان ماقوع به نحوی به اطلاع دولت انگلیس رسید و آن دولت حاضر شد از طریق سفارتخانه خود در تهران مبلغ ۷۰۰ لیره انگلیسی بابت جبران خسارت وارده به آقای دکتر سعید بپردازد، ولی آقای دکتر سعید از دریافت آن خودداری کرد و به سفیر انگلیس در ایران چنین نوشت: «چون خدای باریتعالی به اینجانب برکت داده و به اندازه کافی همه چیز دارم و از طرف دیگر چون میل ندارم که فرزندانم در قبال دریافت پاداش، کار خوب انجام دهند، لذا از دریافت مبلغ اهدایی دولت انگلیس معذورم.» جنگ و تهاجم ارتش روس و ترکیه در آذربایجان باعث اغتشاشات و خونریزی‌های خانمان سوزی در آن دیار شد که در نتیجه ارامنه و آشوری‌های آذربایجان غربی ناچار به ترک خانه و کاشانه خود گردیده به صفحات همدان و کرمانشاه پناهنده شدند. این جماعات از طرفی دچار صدمات جانی و مالی جبران ناپذیری شده بودند و از طرف دیگر مبتلا به قحط و گرسنگی و بیماری. آقای دکتر سعید در همدان یک دستگاه خانه بزرگ دوازده اتاقه با چندین زیرزمین و حیاط بیرونی و اندرونی داشت که تمام آن را در اختیار مهاجرین بی‌خانمان قرار داده بود. در تهران نیز در خانه آقای دکتر سعید به روی مهاجرین مستحق باز بود و آنچه امکان داشت به آنان کمک مالی می‌کرد. از جمله اشخاصی که به کمک مالی آقای دکتر سعید احتیاج داشتند خانواده آقای کشیش

یوحنا بود که خود را مدیون و مرهون کمکهای معنوی این شخص می‌دانست. ضمن این قبیل خدمات نوع دوستانه، یک نفر آشوری بعدهای از آشوریان مهاجر گفت: «این شخص یک نفر کرد است در صورتی که خیلی از آنانی که ما را در آذربایجان لخت کرده و می‌کشتند، کرد بودند، ولی میان این شخص و آنان فرق کلی است.» آقای دکتر سعید با شنیدن این اظهارات، پاسخ می‌داد که: «من این کار را می‌کنم چون یک نفر آشوری، وسیله راهنمایی من به سوی مسیح بود و من خود را موظف می‌دانم که مژده نجات را به این طایفه برسانم. اگر هر یکی از شما لیاقت آن نامی را که بر خود گذاشته‌اید داشت و سعی می‌کرد لااقل یک نفر را به جانب مسیح هدایت کند، امروزه دشمنی نداشتید.»

همیشه مکاتبه دوستانه بین آقایان دکتر سعید و دکتر اسلر برقرار بود و ضمن مکاتبه آقای دکتر اطلاع حاصل کرد که پسر آقای دکتر اسلر در جنگ جهانی کشته شده است. این مصیبت وارده به فعالیت دکتر درباره ساختن مقبره حکیم ابوعلی سینا خللی وارد نساخت. در این میان آقای دکتر سعید اطلاعی راجع به حکیم محمد زکریای رازی به آقای دکتر اسلر داده و نوشت که این حکیم قبل از ابوعلی سینا می‌زیسته و مشارالیه در یکی از رسالات خود نوشته است که موقع احساس درد در ناحیه آپاندیسیت، نباید مسهل به بیمار داد و این مطلب نظریه طبی دکتر اسلر را نیز تأیید می‌کرد. در پاسخ، آقای دکتر اسلر به آقای دکتر سعید نوشت: «نظریه حکیم زکریای رازی که تقریباً یک هزار سال قبل نوشته فوق‌العاده قابل تحسین است، چون اغلب پزشکان این دوره هنوز به این حقیقت به خوبی پی نبرده‌اند.» در خاتمه از آقای دکتر سعید خواهش کرده بود که این کتاب خطی را برای او بفرستد. با آنکه برای از دست دادن این کتاب آقای دکتر سعید قدری ناراحت بود با این حال آن را برای او فرستاد.

بیش از هفت روز از این مقدمه نگذشته بود که یک کتاب فروش دوست، یک نسخه خطی از همان کتاب حکیم زکریای رازی را با تعدادی از کتاب‌های دیگر جهت خرید به آقای دکتر سعید ارائه داد. این نسخه را آقای دکتر سعید بی‌درنگ خرید و اتفاقاً قدیمی‌تر و هم بهتر از نسخه‌ای بود که برای آقای دکتر اسلر فرستاده بود. آقای دکتر هاروی کوشینگ، جراح متخصص مغز که شهرت این کتاب را شنیده بود از آقای دکتر سعید درخواست نمود که یک نسخه از آن کتاب را برای ایشان بفرستد. پس نسخه‌ای را که دکتر سعید اخیراً خریداری کرده بود قسمت آقای دکتر کوشینگ شد. در همان موقع آقای دکتر کوشینگ مشغول نوشتن شرح حال آقای دکتر اسلر بود که پس از اتمام، یک جلد آن را برای آقای دکتر سعید فرستاد.

پس از خاتمه جنگ جهانی اول آقای دکتر اسلر مجدداً نقشه ساختمان مقبره حکیم ابوعلی سینا را تعقیب نمود، ولی متأسفانه عمرش وفا نکرد و دارفانی را وداع گفت. با فوت این شخص دانشمند و نوع دوست، کاری که در شرف انجام و به ثمر رسیدن بود برای مدتی معوق ماند. بالاخره با وجوهی که برای این منظور جمع‌آوری شده بود، یک ساختمان نسبتاً کوچکی با یک کتابخانه بر روی مقبره حکیم ابوعلی سینا احداث گردید و یک نرده آهنی دور محوطه کشیده شد. در سال ۱۹۳۹ وزارت فرهنگ از یک عده مهندسین معمار و مجرب منجمه آقای مهندس سموئیل سعید برای نقشه و طرح آبرومندی دعوت به عمل آورد. متأسفانه با آغاز جنگ جهانی دوم و صرفنظر از بی‌طرفی دولت ایران، کشور ایران بار دیگر بی‌رحمانه مورد تجاوز قوای ارتش بیگانه قرار گرفت و باز موضوع مقبره حکیم بوعلی سینا در بوته اجمال ماند.

با وجود تمام پیشامدها و موانعی که بدان اشاره شد خوشبختانه وزارت فرهنگ برای بزرگداشت و برگزاری جشن یک هزار ساله فیلسوف و دانشمند عالی‌قدر ایرانی، ساختمان و کتابخانه مجللی که از هر حیث شایستگی و برازندگی مقام آن حکیم را داشته باشد بر روی مقبره نامبرده بنا کرد و در سال ۱۹۵۴ در حضور اعلی حضرت محمدرضا شاه پهلوی و علیاحضرت ملکه ایران و عده زیادی از دانشمندان ایرانی و خارجی ایران شناس افتتاح گردید، ولی متأسفانه عمر آقایان دکتر اسلر و دکتر سعید جهت شرکت در مراسم این جشن وفا نکرد. برای یادبود و بزرگداشت این فیلسوف و حکیم، یک خیابان شمالی و جنوبی که از جلو مقبره او می‌گذرد به نام بوعلی نامگذاری شد و در یک فلکه بالاتر از مقبره، پیکره او نصب گردیده است.

فصل دوازدهم: یک پزشک و زندگی خانوادگی

در پایان جنگ اول جهانی، اوضاع داخلی ایران به سرعت عوض شد. یک افسر ارتش فوراً قدرت را در دست گرفت و در ابتدای امر به مقام نخست وزیری و در فوریه سال ۱۹۲۶ به سلطنت رسید. آن شخص لایق و با کفایت رضا شاه پهلوی بود، شخصی مدبر و دوراندیش و کاردان و دارای شخصیت برجسته‌ای که در امور کشوری و اجتماعی و آموزش و پرورش و خلاصه مملکت داری تغییرات و اصلاحات کلی داد. در سراسر کشور جاده‌ها ساخته شد و امنیت برقرار گردید. از خلیج فارس در جنوب تا دریای خزر در شمال، خط راه آهن کشیده شد. به ادارات دولتی، سازمان‌های جدیدی داده شد و ساختمان‌های زیبایی بنا گردید و در شهرستان‌ها خیابان‌های تازه‌ای احداث شد. ارتش ایران سازمان جدیدی پیدا کرد و نظام وظیفه یا خدمت سربازی برقرار گردید. املاک و مستغلات، ثبت و آمارگیری شد و کارخانجات به وجود آمد و دانشگاه تهران بنیان‌گذاری و افتتاح شد. بیسیم پهلوی دایر گردید و روزنامه‌ها منتشر شد. قدرت علما نسبتاً محدود گشت و به زنان آزادی داده شد تا چادر خود را از سر بردارند و از حقوق اجتماعی بهره‌مند گردند. روی هم رفته در ملت ایران دوباره یک روحیه افتخار و غرور و نیروی هیجان‌انگیزی در نتیجه این قبیل اصلاحات دمیده شد و تأثیر عمیقی بخشید.

بدیهی است همراه با این اصلاحات، تأمین رفاه اجتماعی و انفرادی بیشتری برای مردم حاصل شد. در این زمان آقای دکتر سعید در تهران اقامت داشت و سن ایشان به هفتاد نزدیک می‌شد و از فعالیت‌های ایشان به طور کلی کاسته شده بود. خانه و درمانگاه ایشان در آن هنگام در خیابان قوام السلطنه که مرکز شهر محسوب می‌گشت واقع شده بود. در طرفین خیابان، چنارهای سر برافراشته صفای بخصوصی به این خیابان می‌داد و در هر طرف خیابان دکان‌هایی قرار داشت. رو به روی محکمه دکتر سعید محوطه میسیون آمریکایی و قدری پایین‌تر وزارت جنگ بود. خانه دکتر دارای دو در ورودی و دو رشته اتاق بود. با این ترتیب در ورودی درمانگاه و اتاق‌های مربوط به آن از قسمت دیگر خانه مجزا می‌شد.

آقای دکتر سعید سحرخیز بود و روزها پس از مطالعه کلام خدا و صرف صبحانه ساعت هشت و نیم در درمانگاه حاضر می‌شد و از صبح تا ظهر عده زیادی بیمار را معاینه می‌کرد و از ساعت دو بعد از ظهر تا غروب آفتاب مجدداً بیمار می‌پذیرفت به استثنای اوقاتی که مجبور بود بر بالین مریض حاضر شود. در ساعات پذیرایی، اتاق انتظار درمانگاه و حتی اتاق قرائت خانه ایشان از بیماران پر می‌شد. بر حسب عادت آقای دکتر سعید در محکمه روپوش سفیدی بر تن داشت و دستگاه سنجش ضربان قلب (استینیسکب) را برگردن آویزان می‌نمود. قیافه‌ای موقر و ادیبانه داشت و طرز برخورد ایشان با بیماران طوری بود که اعتماد آنان را جلب می‌کرد. معاینات طبی بیمار چندان طولانی نبود، ولی از روی دقت انجام می‌گرفت. دکتر طبق معمول تاریخچه مریضان را در دفتر مخصوصی ثبت می‌کرد، ولی حافظه غریبی هم داشت که قضایا را به خاطر می‌سپرد. دکتر بدون کمک لابراتوار ولی با دقت هرچه تمام‌تر معاینه می‌کرد و نتیجه بیماری را تشخیص می‌داد. تنها چیزی که باعث ناراحتی ایشان می‌شد، عدم توجه و اطاعت بیماران در اجرای دستورات بود. آقای دکتر سعید هرگز صد در صد به معلومات طبی خود در معالجات بیماران پابند نبود، بلکه خود را همراه متکی به کمک و راهنمایی خدا می‌دانست، بنابراین احتیاجات بیماران را با اطمینان خاطر نزد خدا می‌آورد و برای شفای آنان شفاعت می‌نمود.

علاوه بر خدمات پزشکی، آقای دکتر سعید روزانه با بعضی از مراجعین به صحبت‌های مذهبی می‌پرداخت و هفته‌ای دوبار در خانه خود جلسات قرائت و مطالعه کلام خدا داشت. جلسات روزهای یکشنبه برای مسیحیان و روزهای پنجشنبه برای یر مسیحیان و داوطلبان برگزار می‌شد. در این جلسات معمولاً آقای دکتر سعید سخنرانی نمی‌کرد، بلکه ضمن قرائت قسمت معینی از کتاب مقدس، در اطراف آن بیانات و توضیحاتی نغز و تازه از اعماق کلام خدا می‌داد که مستمعین از این جلسات بی‌حد بهره‌مند و مستفیض می‌شدند. با وجود

مشغله زیاد، آقای دکتر سعید چندان خود را مفید به ساعات کار درمانگاه نمی کرد، بلکه خود را برای کارهای دیگر نیز حاضر و آماده می نمود و گاهی اتفاق می افتاد که بعد از ظهرها چندین کیلومتر پیاده راه می رفت تا شخص فقیر و مستمندی را ملاقات نموده و به او امید و نوید تازه ای در زندگی بدهد. برای تقویت روحی چنین اشخاصی کتاب مقدس می خواند و آنان را به محکمه خود دعوت می کرد تا داور و لباس و سایر مایحتاج در اختیار آنان قرار دهد.

در خانه آقای دکتر سعید همیشه به روی مراجعین باز بود. این خانه برای مهمان نوازی و سخاوتمندی معروف بود و همیشه غذای کافی برای مهمانان تازه وارد و ناگهانی بر روی سفره موجود بود. بعضی از دوستان خانوادگی که به تهران وارد می شدند ممکن بود هفته ها در خانه آقای دکتر سعید بمانند و پذیرایی شوند به طوری که همه از صمیمت بدون تکلف اهل خانواده آگاه می شدند. یک دسته از افرادی که بیشتر به خانه دکتر مراجعه می کردند از مرسلین مسیحی بودند. خانم سعید، کدبانویی زبردست و مدبر بود که امور خانه را با کاردانی خاص اداره می کرد. آشپزان و پیشخدمتان خوبی تربیت می کرد، خرید مایحتاج خانواده با ایشان بود و قابلیت نگاهداری خانه را به خوبی داشت. ایشان دلی رحیم و رؤف داشتند و از فقرا و مهاجرین مخصوصا از همولایتی های خود دستگیری می نمودند. اغلب اتفاق می افتاد که هرگاه سوار درشکه بودند درشکه را در راه متوقف می کردند تا به فقیر سر گذر هدیه دهند. مردم بیچاره و گرسنه و مستحق و حتی سربازان و دردمندان را بدون تبعیض کمک می کردند و آنان نیز برای ایشان دعای خیر کرده از خدا برکت می طلبیدند. گذشته از لطف و گشاده دستی، خانم سعید دارای فهم و کمالات و جاذبیت خاصی بودند که در تحکیم بنیاد خانواده و جلب دوستی مردم بسیار مؤثر بود.

آقای دکتر سعید سه فرزند داشت که به ترتیب به نام خانم سارا و آقای مهندس سموئیل و آقای لموئیل موسوم بودند. خانم سارا با دکتر طاطاوس آساطوریان ازدواج نموده و در همدان زندگی می کرد. آقای مهندس سعید پس از اتمام دوره عالی تحصیلات خود در انگلستان، داوطلبانه داخل ارتش انگلیس شد و در جنگ جهانی اول شرکت داشت. نامبرده در جبهه جنگ در فرانسه زخم سختی برداشت و در بیمارستان انگلستان بستری شد که پس از بهبودی به ایران اعزام و به قوای انگلیس در ایران ملحق گردید. در پایان جنگ، آقای مهندس سعید در ایران ماند و در بانک شاهی مسئولیت امور ساختمانی در ایران و عراق به ایشان محول گردید. ایشان بعدا با یک معلم امریکایی دبیرستان دخترانه میسیون آمریکایی در تهران بنام شارلت تریسی استون در سال ۱۹۳۲ در آمریکا ازدواج کردند. آقای مهندس سعید در سال ۱۹۴۲ پس از ۱۹ سال خدمت در بانک شاهی از کار خود استعفا داد و عازم آمریکا شد تا به خانواده خود که در آن موقع در آمریکا بودند ملحق شود.

آقای لموئیل پسر کوچکتر دکتر پس از پایان جنگ جهانی اول مجدداً به انگلستان مراجعت نمود. نظر به اینکه ایشان هنرمند و نقاش بودند، لذا در یک کتابخانه به عنوان هنرمند استخدام شدند. چندین سال بدین منوال گذشت، ولی بعدا در اثر یک بیماری سختی که در ستون فقرات ایشان پیدا شد به ناچار در بیمارستانی در لندن بستری شدند. موقعی که آقای دکتر سعید در همدان استراحت می کرد خبر رسید که فرزندش بیمار است. او از این پیشامد سخت نگران و پریشان خاطر شد به طوری که از این فکر و خیال دائماً رنج می برد و شکسته و پیر به نظر می رسید. هنگامی که وضع مزاجی پسرش بدتر شد به ناچار جریان را به اطلاع سایر اعضا خانواده رسانید و متأسفانه آقای لموئیل در سن ۳۱ سالگی در فوریه ۱۹۲۷ دار فانی را وداع گفت و در لندن به خاک سپرده شد. این اتفاق ناگوار برای والدین، ضربه روحی شدید بود.

شرح حال آقای دکتر سعید بدون اشاره به آقای کاکا کامل نخواهد بود. باید اذعان داشت که شاید هیچ یک از شهادتات و تجربیات آقای دکتر سعید در مسیحیت بیشتر از آنچه در زندگی برادرش کاکا مؤثر واقع گردید و تحقق بخشید، مهم نبود. آقای کاکا قبل از آنکه مسیحیت را از جان و دل قبول کند چندین سال به تفکر و مطالعه پرداخت تا خود را قانع و حاضر سازد که به همدان سفر کرده و از برادرش دیدن کند. پس از آنکه اولین قدم را در این راه پیمود دیگر برنگشت نداشت. آقای کاکا پس از اندک زمانی به سرپرستی شبانه

روزی مدرسه پسرانه آمریکایی در همدان منصوب گردید و سپس تا آخر عمر به بشارت کلام خدا مشغول بود. سال‌های متمادی، آقای کاکا به پخش مطبوعات و ادبیات مسیحی و صحبت و گفتگو با مردم در گوشه و کنار و بازار می‌پرداخت و طی مسافرت‌های متعدد به قرا و قصبات به خواندن و تفسیر کلام خدا برای مردم بی‌سواد در قهوه خانه و خانه‌های دهقانان لاینقطع مشغول بود. مردم نیز به صحبت ایشان گوش می‌دادند و دور ایشان جمع می‌شدند و شخصا از این خدمت لذت می‌برد. گرچه در آخر عمر، آقای کاکا دچار ضعف بنیه و ثقل سامعه گردیده بود با وجود آن باز میل داشت که به کار بشارت ادامه دهد.

یک روز در تابستان سال ۱۹۳۵ آقایان کاکا و دکتر سعید هر دو در باغات همدان نشسته و درباره خاطرات گذشته خود مذاکره می‌نمودند. در آن موقع آقای کاکا متجاوز از هفتاد سال داشت. ضمن گفت و شنود فکر ایشان متوجه سنندج زادگاهشان گردید و آقای دکتر سعید گفت: «کاکا من بی‌میل نیستم که یک بار دیگر از سنندج دیدن کنم.» آقای کاکا هم گفت: «من نیز مدت ۵۱ سال است که سنندج را ندیده‌ام.» از قضا یک روز بعد از این گفتگو از سنندج تلفن شد و از آقای دکتر سعید درخواست گردید که هر چه زودتر جهت معالجه خانم آقای وکیل‌الملک خود را به سنندج برسانند. آقای دکتر سعید به خوبی پیش‌بینی می‌کرد که هرگاه به سنندج برود، بیماران بیشماری به ایشان مراجعه خواهند نمود و ممکن است از عهده معالجه و مداوای آنان به تنهایی برنیاید. پس تصمیم گرفت که از دامادش دکتر طاطاوس دعوت کند تا همراه یکدیگر به سنندج بروند و ایشان هم موافقت نمودند. پس از قول و قرار و تعیین روز حرکت، به آقای کاکا هم خبر دادند تا حاضر شود. آقای دکتر سعید به برادر خود گفت: «شما آرزو داشتید که به سنندج بروید در صورتی که حالا دعوت شده‌اید که بروید.» از شنیدن این خبر شوق و شغف آقای کاکا جهت بازدید از شهر خود پس از نیم قرن، زائدالوصف بود. پس از ورود آنان به سنندج اهالی شهر از دیدنشان اظهار شادی کردند و با استقبال گرم و احترامات شایان توجهی، پذیرایی نموده مقدم ایشان را گرامی داشتند.

هنگامی که آقای دکتر سعید به کار طبابت مشغول بود آقای کاکا مدام به خانه‌های دوستان دعوت و پذیرایی می‌شد. در این موقع آقای کاکا فرصت کافی داشت که تمام شهر و خانه شخصی خود که مبدل به خرابه‌ای شده بود و مقبره والدین و بعضی مساجد را دوباره دیدن کند. توقف دکتر سعید و برادرش در سنندج هشت روز به طول انجامید و روز نهم به همدان برگشتند. عده‌ای از دوستان و اشخاص سرشناس شهر در فرمانداری سنندج جهت بدرقه مسافران حضور به هم رسانیده بودند. یکی از آنان به منظور شوخی و برای آنکه آقای کاکا را به حرف درآورد گفت: «بهتر است که آقای کاکا درسندج مانده و بدین اولیه خود برگردند تا ما زن خوبی به عقد ایشان درآوریم و هر چه پول هم لازم داشته باشند به ایشان بدهیم.»

آقای کاکا در پاسخ گفت: «من بخشش حیات جاودانی دارم و به پول و ثروت این جهان احتیاجی ندارم و هرگاه این قصر را پراز طلای ناب کرده به من بدهند نمی‌توان مرا تطمیع و تحریص نمود.» باز از آقای کاکا سؤال شد: «پس چرا در آن هنگام آن قدر برادرت را جفا دادی و تفنگ در دست گرفته کوچه پس کوچه برای قتل ایشان در جستجو بودید؟» (دلیل عمل من در آن موقع، جهل بود مانند بسیاری که امروز هم دچار آن می‌باشند و از بخشش حیات جاودانی در عیسی مسیح بی‌خبر هستند. آیا تصور می‌فرمایید که ممکن است مرا با پول به دین اولم برگردانید؟) این آخرین سخنان کاکا با مردم شهر سنندج بود در جایی که می‌خواست برادرش را برای چنین شهادتی به قتل برساند، چون بعد از آن سنندج را ندید. در پاییز همان سال (۱۹۳۵) آقای کاکا مبتلا به فلج گردید و بستری شد، ولی بعد از چند ماهی بهبودی یافت.

در آن زمان طی نامه‌ای وضع خود را برای آقای دکتر سعید چنین نوشت: «هنگامی که در بیمارستان بستری بودم، یک شب از ته قلب با خداوند راز و نیاز می‌کردم و می‌گفتم یارب، این بنده‌ات با کمال خوشحالی ترجیح می‌دهد که به حضورت احضار شود، ولی هرگاه اراده مقدست بر آن است که به زندگی ادامه دهم از درگاهت التماس دارم که از راه لطف و مرحمت به اینجانب قدرت و توانایی عطا فرمایی تا بتوانم در پخش اخبار مژده حیات بخش تو به مردم فرصت دیگری داشته باشم و سپس بنده‌ات را احضار فرما، ولی فعلا حالم بهتر است و روزی دو ساعت مشغول پخش رسالات و ادبیات مسیحی می‌باشم و از این فرصت گرانبها

این مرد سالخورده با ایمان که متجاوز از هفتاد سال سن داشت به علت ثقل سامعه قادر نبود که با مردم مذاکره و مکاتبه نماید، ولی با امانت و کوشش هرچه تمام‌تر از کوچه و خیابان‌ها گذشته رسالات را به دست مردم می‌داد. در یکی از آن روزها با درشکه‌ای تصادف نمود و در نتیجه برای مدت ده ماه تحت معالجه و توجه پسرش دکتر ابراهیم قرار گرفت. متأسفانه چراغ عمر ایشان در ماه مارس ۱۹۴۰ در سن ۸۴ سالگی خاموش شد و این مرد خدا تا قدرت و توانایی داشت در دادن شهادت، وفادار و تا آخرین دقایق عمر در ایمان خود به خدا قوی بود. آقای دکتر سعید دارای صفات بیشماری بود که تجزیه و ترکیب آن، امری بس مشکل می‌باشد و هرچه درباره ایشان نوشته شود باز هم کم است. با این حال به طور مختصر به چهار صفت ممتاز ایشان اشاره می‌شود:

اول آنکه آقای دکتر سعید، مرد آزاده‌ای بود که مناعت طبع و بلند نظری مخصوصی داشت. باید اذعان داشت که ایشان بدون این خصلت با آن همه صمیمیت و حدیتی که در پی حقیقت می‌گشتند، ممکن نبود توفیق زیادی حاصل نمایند. ایشان هرگز حاضر نمی‌شدند که بدون چون و چرا عقاید دیگران را قبول کنند، بلکه برعکس، همه چیز را شخصا تحت بررسی و محک آزمایش قرار می‌دادند. در ابتدای امر که با مسیحیت رو به رو شدند، احساس کردند که باید کتاب مقدس را با دقت مطالعه نمایند و تعلیمات آن را با قرآن مطابقه کنند. برای این منظور زبان عبری یاد گرفتند تا خود را قانع سازند که در ترجمه تورات اشتباهی روی نداده است. پرواضح بود که آقای دکتر سعید تنها به علت داشتن چنین صفتی بود که توانستند در تمام دوران، زحمات و جفاهایی که دیدند ایمان خود را حفظ کنند. مثلاً در انتخاب همسر خود آقای دکتر سعید تمام رسوم و سنن را زیر پا گذاشت تا با یک دختر خارج از نژاد خود ازدواج کند. ایشان حاضر بودند که بدین دلیل، با همه گونه مشکلات مربوطه رو به رو شوند تا توفیق حاصل نمایند. مناعت طبع بود که آقای دکتر سعید را منع نمود تا برای کسب معاش، تحت نظر میسیون وقت آمریکایی کار نکند، بلکه مصمم بود که زندگی و کار مستقلی داشته باشد و به همین علت تحصیل رشته طب را انتخاب کرد.

باید گفت به علت طبع آزاد و مستقلی بود که دکتر خود را پایبند مسیحیت متشکل و سازمانی نمی‌دانست، بلکه با آن جماعت مسیحی عبادت می‌نمود که معتقد بودند هر یک از اعضای آن، خود کشیش هستند و می‌توانند بدون واسطه یک کشیش مخصوص با خدا ارتباط روحانی داشته باشند. با آنکه آقای دکتر سعید همواره با مسیحیان علی‌العموم و با پروتستان‌ها به طور مخصوص، بهترین مناسبات دوستی را داشت و در صورت دعوت، در مجالس آنان سخنرانی می‌نمود و یا در مطبوعات و ادبیات آنان کمک و تجدید نظر می‌کرد با این حال مادام‌العمر از عضویت در سازمان‌های آنان و انجام خدمت در اجتماعات کلیسایی از طریق آنان خودداری می‌نمود.

صفت دوم آقای دکتر سعید، جنبه روحانیت و معنویت ایشان را نشان می‌داد. به امید به دست آوردن رضایت خاطر بیشتر در عالم روحانیت، آقای دکتر سعید داخل سلک دراویش نقشبندی گردید و با آنکه هنوز یک نفر مسلمان بود، ولی برای نیل به مقام اعلای روحانیت کوشش می‌کرد. پس از آنکه عیسوی شد باز همان آرزو و تقاضا به کشور سوئد مسافرت نمود و طی سال‌های متمادی که به طبابت مشغول بود جنبه معنوی و روحانی در زندگی ایشان یک عامل برتری محسوب می‌شد. از زمانی که آقای دکتر سعید در سنج مسیحی شد تا روز آخر عمر، کلام خدا برای تسلیت و تقویت خاطرایشان مقام اول را داشته و موجبات تشویق و پیشرفت زندگانی‌اش را فراهم می‌نموده است. با مشاهده صفحات کتاب مقدس ایشان و حاشیه نویسی‌های مربوطه، کافی است قضاوت نماییم که ایشان چقدر از اوقات خود را صرف خواندن و مطالعه آن کرده‌اند. اولین کتاب مقدس را مدت ۴۵ سال همراه خود داشت.

یادداشت‌ها و حاشیه‌نویسی‌های این کتاب به زبان فارسی و انگلیسی و عبری و آشوری بود. یکی از گماشته‌های بی‌سواد مطب ایشان که تصور کرده بود این کتاب نسخه‌های ذیقیمت می‌باشد آن کتاب مقدس را دزدید که

بعدا اثری از آن پیدا نشد. آفتاب برای ایشان بدونم مطالعه کتاب مقدس غروب نمی کرد. در حین استراحت نیمروز، به کتاب مقدس مشغول می شد و در پایان روز با خواندن و مطالعه کلام خدا تجدید قوا می نمود. در مسافرت، کتاب مقدس را همراه خود می برد تا برای دوستان و بیماران بخواند. به طور خلاصه کلام خدا در هنگام تشویش خاطر و تردید، راهنما و در موقع پریشانی برای دکتر، تسلی دهنده بود. در نتیجه مطالعه و آشنایی زیاد حافظه دکتر مملو از مفاهیم و اطلاعات و ثروت بی پایان کلام خدا بود. دعا و قرائت کلام خدا برای بهبودی روحی او همان لزومی را داشت که هوا برای زندگی جسمانیش ضرورت داشت.

در آن زمانی که هنوز او مسلمان بود تنها با تکرار و تذکار اوراد و ارکان نماز از حفظ، خود را قانع نمی کرد، بلکه در حضور خدا به زانو افتاده به راز و نیاز و استدعا و التماس از درگاه الهی درخواست اجابت آرزوهای خود را می نمود تا خدا او را برکت داده راهنمایی فرماید و معلوم بود که از روی ایمان و صفای خاطر دعا می کرد. روزی خبر رسید که نوه اش در همدان سخت مریض است و اهل خانواده برای سلامتی او در دعا به خدا پناه برده اند. در همان شبی که وضع مزاجی بیمار یأس آور بود آقای دکتر سعید ضمن دعا چنین گفت: «ای عیسی خداوند، ما در کمال فروتنی از تو متشکریم که دعاهای ما را شنیده و تقاضای ما را برای اعاده سلامتی و بیم اجابت فرموده ای.» خبر بعدی که از همدان رسید حاکی از آن بود که حال بیمار رو به بهبود است.

حضور خدا برای آقای دکتر سعید واقعیت داشت. در مورد مصاحبت و مشارکت و ارتباط روحانی با پدر آسمانی، ایشان یک احساس عمیقی داشتند. پس از مراجعت از مسافرت پرخطر به صفحات سنج و اورامان و برای اینکه خدا او را از گزندهای متعددی رهایی بخشیده و در معالجات بیماران توفیق داده بود، به عنوان شکرگزاری و قدردانی از درگاه باری تعالی، آن شب در اتاق خود بی اختیار در خلوت به زانو افتاد و سپاسگزاری نمود. باید گفت که آقای دکتر سعید علاوه بر یک پزشک معالج، یک مبشر نیز بود و کسانی که با دکتر آشنایی نزدیکی داشتند او را به خوبی می شناختند. البته آقای دکتر سعید که در راه مسیحیت بی اندازه جفا و ریاضت کشیده، ولی روحش از این موهبت عظیم آرام و آسوده خاطر بود خیلی میل داشت که دیگران را نیز در این نجات عطیه الهی با خود شریک و سهیم سازد.

گرچه درازمنه و دوران گذشته، ایرانیان دیگری نیز در استتار و اختفا به مسیحیت گرویده و یا آنکه مسیح را به عنوان نجات دهنده خود قبول کرده بودند با این حال از ترس پیشامدهای احتمالی حاضر نشده بودند که آشکارا به مسیحیت اقرار و اعتراف نمایند. برعکس، آقای دکتر سعید نه فقط این شهامت را داشت که به ایمان خود اقرار کند و شهادت دهد، بلکه در فرصتهای مناسب می کوشید تا سایرین را به قبول عقیده و ایمان دینی خود دعوت نماید. در ابتدای این سرگذشت خواندیم که چگونه ایشان سعی کردند تا این حقایق را از رفقای جوان و هم دوره های خود پنهان کنند، ولی بعدا غبطه می خوردند که چرا راز دل و ایمان خود را نسبت به مسیحیت زودتر برای آنان تعریف نکرده اند.

خدمات طبی آقای دکتر سعید برای تبشیر وسیله ای بود و هرگز قانع نمی شدند که تنها به دردهای جسمانی بیماران رسیدگی کننده، بلکه می کوشیدند تا به احتیاجات روحانی آنان هم توجه داشته باشند. موقعی که به عیادت مریض می رفتند برای آنان از کتاب مقدس می خواندند و صحبت و دعا می کردند. در مسافرتها با مردم در تماس بودند و درباره ایمان و عقیده مذهبی خود با آنان مذاکره می نمودند. آقای دکتر سعید بدون استثنا در حضور مقامات مربوطه اعم از غنی و مسکین و علمای دینی و به طور کلی تمام طبقات مردم ایران راجع به ایمان خود شهادت می داد. آقای دکتر سعید کتابی تحت عنوان «مزگانی» (مژده) به زبان کردی لهجه سنجی از روی تعلیمات انجیل در ۵۱۵ صفحه به نظم درآورده اند تا کردها بتوانند آن را با زبان خود خوانده و درک نمایند. باید گفت مطالب این کتاب چکیده و نتیجه ۳۵ سال تجربه و مطالعه در مسیحیت می باشد.

قسمت عمده زحمات و جفاهایی که آقای دکتر سعید در زندگی دیده مربوط به بحثها و مذاکرات و گفت

و شنوذهایی بوده که درباره مطالب مذهبی با سایرین داشته است. هرگاه ایشان تنها مشغول کار طبابت می‌بودند و درباره مطالب دینی بحث و مذاکره نمی‌کردند، قطعاً زحمات ایشان به مراتب کمتر می‌شد. یک موقع فرماندار وقت همدان از آقای دکتر سعید پرسید: «چرا علاقه دارید که آن قدر درباره مطالب مذهبی سخن گوئید تا علما را برضد خود تحریک نمایید؟ چه بهتر که سکوت را اختیار کنید.» پرواضح بود که آقای دکتر سعید از آن دسته اشخاصی نبود که از مردم اطاعت کند، بلکه می‌خواست فقط از خدا اطاعت نماید و ایشان نمی‌توانستند راجع به فیض و برکتی که از خدا یافته بودند ساکت و بی‌تفاوت بمانند، بلکه می‌خواستند که آن مژده را به سایرین هم برسانند. نظر به اینکه آنچه آقای دکتر سعید می‌گفت از طیب خاطر و تجربه شخصی او بود لذا مؤثر واقع می‌شد.

چهارمین فضیلتی که آقای دکتر سعید را شخص بزرگواری می‌نمود، سخاوت و بخشش ایشان بود. افراد و اشخاصی بودند که به کرات در حق ایشان خصومت و کینه و دشمنی ورزیده و هرگاه فرصتی دست می‌داد، اقدام به اذیت و آزار و حتی قتل ایشان می‌کردند، اما برعکس آنان، دکتر در صورت مراجعه و ضرورت بدون در نظر گرفتن احساسات طرف نسبت به خود با کمال خوشحالی به کمک و خدمت آنان می‌شتافت و در این قبیل موارد، فرمایش مولای خود مسیح را به یاد می‌آورد که می‌فرماید: «به شما می‌گویم که دشمنان خود را دوست بدارید و با کسانی که از شما نفرت کنند احسان کنید» (لوقا ۶: ۲۷). بی‌مناسبت نیست که در اینجا فقط به دو مثال اشاره شود: یکی از بعد از ظهرهای پنجشنبه که آقای دکتر سعید طبق معمول با عده‌ای مشغول قرائت و مطالعه کتاب مقدس بود، افسری به درجه سروانی وارد شد که ظاهراً از درد دمل پشت گردنش رنج می‌برد. آقای دکتر سعید ایشان را با کمال ادب پذیرفته اظهار داشتند که در صورت امکان چند لحظه صبر کنند تا قرائت کلام خدا تمام شود. بیمار نیز تمکین کرده بنشست و دکتر پس از خاتمه درس و بحث مذهبی برای ضد عفونی کردن وسایل جراحی به اتاق درمانگاه رفت.

در این بین سروان بیمار پس از قدری سکوت به حضار رو کرده گفت: «شما مرا نمی‌شناسید! من چندین سال گذشته در صدد قتل دکتر بوده‌ام، ولی به طوری که ملاحظه می‌فرمایید ایشان در تمام این مدت در عوض بدی، به اینجانب و به اقوامم خدمت کرده‌اند.» مختصر عمل جراحی افسر انجام گردید و پس از صرف چای اتاق را ترک کرد. حضاری که علاقه‌مند شدند این ماجرا را بدانند از دکتر توضیحاتی خواستند و دکتر شرح داد که: «این شخص، محمود خان قطاع الطریق معروف سابق کردستان است که شیخ علاالدین ایشان را با دسته‌ای در حین مراجعت از اورامان، مأمور کرده بود که راه اینجانب و همراهان را در میان کوهستان قطع کنند و اینجانب را به قتل برسانند، ولی خدا خط سیر ما را تغییر داد و ما از شر محمودخان و همدستانش نجات یافتیم.» پس از آن وقایع مدتی محمودخان با بیست و پنج نفر از اقوامش از طرف دولت در تهران تحت نظر و زندانی بودند آقای دکتر سعید به احتیاجات و دردهای آنان رسیدگی می‌کرد و به رایگان معالجه می‌نمود.

نمونه دیگر، امام جمعه همدان بود که با دسایس و تحریکات ایشان، آقای دکتر سعید در سال ۱۹۰۴ پس از زحمات زیاد مجبور به ترک خانواده و به هم زدن کار طبابت خود شد و از همدان به تهران رفت که شرح این سرگذشت قبلاً داده شد. موقعی که دکتر در سال ۱۹۱۱ برای گذراندن فصل تابستان به همدان رفته بود، آقای امام جمعه سخت بیمار شد و بلادرنگ پی دکتر سعید فرستاد و دکتر او را معالجه نمود. از آن تاریخ به بعد امام جمعه نسبت به آقای دکتر سعید بیش از پیش علاقه‌مند شد و ارادت پیدا کرد و هر تابستان که دکتر برای استراحت به همدان می‌رفت آقای امام جمعه به ملاقات ایشان می‌شتافت. آقای دکتر سعید همواره آقای امام جمعه و اهل خانواده‌اش را به رایگان معالجه می‌کرد و پس از آنکه در تهران به طور دائم اقامت گزید همین روش و ارتباط بین آنان برقرار بود.

اولین دفعه که آقای امام جمعه به محکمه آقای دکتر سعید در تهران مراجعه نمود یک نفر دوست معمم همراه ایشان بود. آقای امام جمعه در حضور دکتر به دوست خود گفت: «من از آقای دکتر سعید خیلی شرمنده هستم، چون در حق ایشان زیاد بدی کرده‌ام، ولی ایشان برعکس من عملاً با مهربانی، پاداش مرا

داده و حتی در یک مورد جانم را از مرگ نجات داده‌اند.» ضمن مراجعه به یک نفر پزشک مسیحی در همدان، آقای امام جمعه اظهار داشته بود: «من از این متعجبم که چقدر سعی کرده‌ام تا به وسایل ممکنه به حیات آقای دکتر سعید پایان دهم، ولی ایشان درعوض، به من مهر و محبت نشان داده‌اند.» در اینجا باید گفت که فی‌الواقع قدرت و شخصیت مسیح بود که یک نفر کرد مغرور متکبر و متعصب را آن چنان تغییر دهد که مسیح وار به صفات و کمالات انسانی از قبیل فروتنی، فداکاری، مهر و محبت، گذشت و بخشایش آراسته گردد. نتیجه یک چنین تغییر و تبدیلی بود که آقای دکتر سعید می‌توانست در حق هموعان خود خدمات برجسته‌ای انجام دهد سفیر وقت انگلیس در تهران به نام سر مورتیمر دورند درباره ایشان چنین بگوید: «در صورتی که میسیون مرسلین آمریکایی در ایران طی سال‌ها فعالیت متمادی، کار دیگری به غیر از مسیحی کردن آقای دکتر سعید انجام نداده باشد، اجر زحمات خود را گرفته است.»

فصل سیزدهم: سال‌های آخر

مدت‌ها بود که آقای دکتر سعید انتظار داشت از خدمات طبی و اجتماعی دست کشیده و سال‌های آخر عمر را به مطالعه بپردازد. این آرزو موقعی برآورده شد که پسرش آقای مهندس سعید در سال ۱۹۳۸ خانه نوی برای پدر ساخت. در خانه قبلی واقع در خیابان قوام‌السلطنه در حدود بیست و پنج سال، قسمتی از آن تبدیل به درمانگاه شده و تابلویی بر سر در آن نصب گردیده بود، ولی در خانه نوساز، آثاری از تابلوی طبابت دیده نمی‌شد. بیماران قبلی بدون توجه به وضعیت و موقعیت و کبر سن دکتر، مدام به ایشان مراجعه می‌کردند و اصرار داشتند که به وسایل ممکنه اقامتگاه جدید دکتر را پیدا کرده و خود را تحت معالجه ایشان قرار دهند. آقای دکتر سعید چون ملاحظه می‌نمود که بعضی از آنان از راه دور آمده‌اند طبعاً به معالجه ایشان می‌پرداخت. با تمام این تفصیلات دکتر بیش از پیش اوقات فراغت خود را به مطالعه می‌گذرانید. مطالعه آقای دکتر سعید جنبه جدی داشت، زیرا بعضی رسالات و نامه‌هایی را که در آن موقع نوشته‌اند نمونه فکر سرشار و دستخط زیبای ایشان می‌باشد، در آن نوشته‌ها کمترین آثار فرسایش قوای دماغی و فکری، آشکار و هویدا نمی‌باشد، بلکه برعکس، علاقه و ذوق روز افزون ایشان در مطالعات و نشریات مربوطه به چشم می‌خورد.

در خانه نوساز همه نوع وسایل آسایش و راحتی به نحو احسنی پیش‌بینی و تعبیه گردیده بود. این خانه دارای زیرزمین و دو طبقه فوقانی بود که با آجر ساخته شده و به استثنای اتاق‌های انبار، سایر اتاق‌ها همه رو به آفتاب قرار داشت. صرفنظر از آنکه بالای تخت خواب دکتر چراغ برقی برای مطالعه نصب شده بود، اتاق دیگری در مجاورت آن تبدیل به کتابخانه شده بود تا دکتر بدون اشکال و در محیط خلوت بتواند به مطالعه بپردازد. دکتر اغلب، وسایل آسایش این خانه را با وضع خانه گلی سنج که هرگز رنگ آفتاب را نمی‌دید و سال‌های جوانی عمر خود را در آنجا گذرانیده بود مقایسه می‌کرد. با گذشت یک سالی زندگی راحت در خانه نوساز، خانم ریبکا دچار بیماری شد و وضع مزاجی ایشان روز به روز رو به وخامت می‌گذاشت. در آن هنگام پسرش آقای مهندس سعید ایام مرخصی خود را در آمریکا با زن و بچه‌هایش می‌گذرانید و تنها آرزوی مادر بیمار آن بود که یک بار دیگر فرزند دل‌بند خود را ببیند. بالاخره آقای مهندس سعید از آمریکا برگشت و سلامتی خانواده خود را به مادر اطلاع داد. در این موقع، جنگ جهانی دوم شروع و ادامه یافت و آقای مهندس سعید به منظور سرگرمی مادر خود اغلب اوقات، اوضاع جنگ را برای ایشان توضیح می‌داد.

آقای دکتر سعید تا آخر روز زندگی همسرش که تا آن تاریخ تقریباً پنجاه سال با هم زندگی مشترک و صمیمانه داشتند، همه نوع زحمات روزگار را با صبر و بردباری تحمل کرده بود، ولی روز آخر که از اتاق خانم بیرون آمد، چون می‌دانست که عمرش به آخر رسیده است چشمانش پر از اشک شد و این منظره رقت‌بار، تأثیر زیادی در حضار بخشید خانم سعید در هیجدهم ماه نوامبر ۱۹۳۹ در میان اهل خانواده و عده‌ای از دوستان و اقوام، دیده از جهان فرو بست. مجلس ختم ایشان در کلیسای انجیلی قوام‌السلطنه توسط آقایان دکتر شولر و کشیش جالینوس حکیم در حضور جمعیت زیادی از طبقات مختلف نژادی و مذهبی برگزار گردید. متأسفانه چهار ماه پس از فوت خانم سعید، خبر درگذشتن آقای کاکا هم رسید. در این هنگام که جنگ جهانی دوم در تمام نقاط دنیا سایه سنگین مرگ را افکنده بود آقای مهندس سعید می‌خواست که به آمریکا رفته و به خانواده خود بپیوندد، ولی آقای دکتر سعید که می‌دید دلبستگی‌اش یکی بعد از دیگری ایشان را ترک می‌نمایند در خود احساس تنهایی می‌نمود. از طرف دیگر ثقل سامعه ایشان شدیدتر می‌شد و کمتر می‌توانست از صحبت دو نواده خود لذت ببرد.

آقای دکتر سعید در سال‌های آخر عمر در تنهایی بیشتر احساس محبت بی‌پایان خدا را می‌کرد. ایشان در موقع سکوت شب و موارد بی‌خوابی، در اتاق خواب خود با خدا راز و نیاز می‌کرد و گرچه قوای جسمانی‌اش رفته رفته رو به تحلیل نهاده بود، ولی روحا قوی به نظر می‌رسید. با آنکه جنگ جهانی دوم روز به روز گسترش بیشتری پیدا کرد اوضاع جهان رو به وخامت می‌رفت با این حال دکتر در این اوضاع و احوال در کمال آرامش

و صفای روح زندگی را به سر می‌برد. کلام خدا که می‌فرماید: «سلامتی خدا که فوق از تمامی عقل است...» (فیلیپیان ۴: ۷). درباره ایشان کاملاً صدق می‌کرد. آفتاب غروب حیات آقای دکتر سعید هرگز با ارهای شک و تردید تار و تیره نگشت، بلکه نور الهی بیش از پیش راه و طریق ایشان را همواره روشن تر می‌ساخت و پر واضح بود که ایشان بیشتر به عالم بالا و اعلی تا به عالم ادنی تعلق و توجه داشت.

در روز اول ماه ژوئن ۱۹۴۲ آقای دکتر سعید هفتاد و نهمین سال زندگی را پشت سر می‌گذاشت و بدین مناسبت جشن تولد ایشان با حضور عده‌ای از اهل خانواده برگزار گردید و چهار روز بعد از آن دکتر برای هواخوری به همدان رفت و در همان روز آقای مهندس سعید به قصد آمریکا تهران را ترک کرد. از طرفی خوشحال بود که پسرش پیش زن و بچه هایش می‌رود، ولی از طرف دیگر به علت جنگ نگران سلامتی او بود و از ایشان خواست که پس از رسیدن به مقصد، سلامتی خود را تلگرافی اطلاع دهد. در محیط آرام باغ همدان آقای دکتر سعید مشغول نوشتن لغت نامه‌ای به زبان کردی شد، چون پس از نوشتن کتاب «مزگانی» (مژده) به زبان کردی، احساس کرد که واژه‌هایی در آن وجود دارد که تمام طبقات کرد نمی‌توانند مفاد کتاب را به خوبی درک کنند و از آن استفاده نمایند، برای رفع این نقیصه به تهیه و نوشتن یک لغت‌نامه به چهار لهجه مختلف و عمده کردی با ترجمه فارسی آن اقدام کرد که فعلاً ناتمام مانده است، چون به این کار مشغول بود، کمتر به شهر همدان می‌رفت، ولی دوستان همیشه به ملاقات ایشان می‌رفتند. طبق برنامه، روزها کاملاً سرگرم مطالعه و نوشتن بودند و درباره امور دیگر چندان فرصت فکر کردن نداشتند، اما هنگام غروب پس از فراغت از مطالعه و نوشتن، دکتر به فکر سلامتی پسرش می‌فکند چون قریب به چهل روز بود که از او خبری نداشت، ولی روز چهلیم که تلگرام سلامتی ایشان از آمریکا رسید دکتر آسوده خاطر شد و چنین گفت: «حال دیگر من راحت شدم که سموئیل سلامت به مقصد رسیده است.»

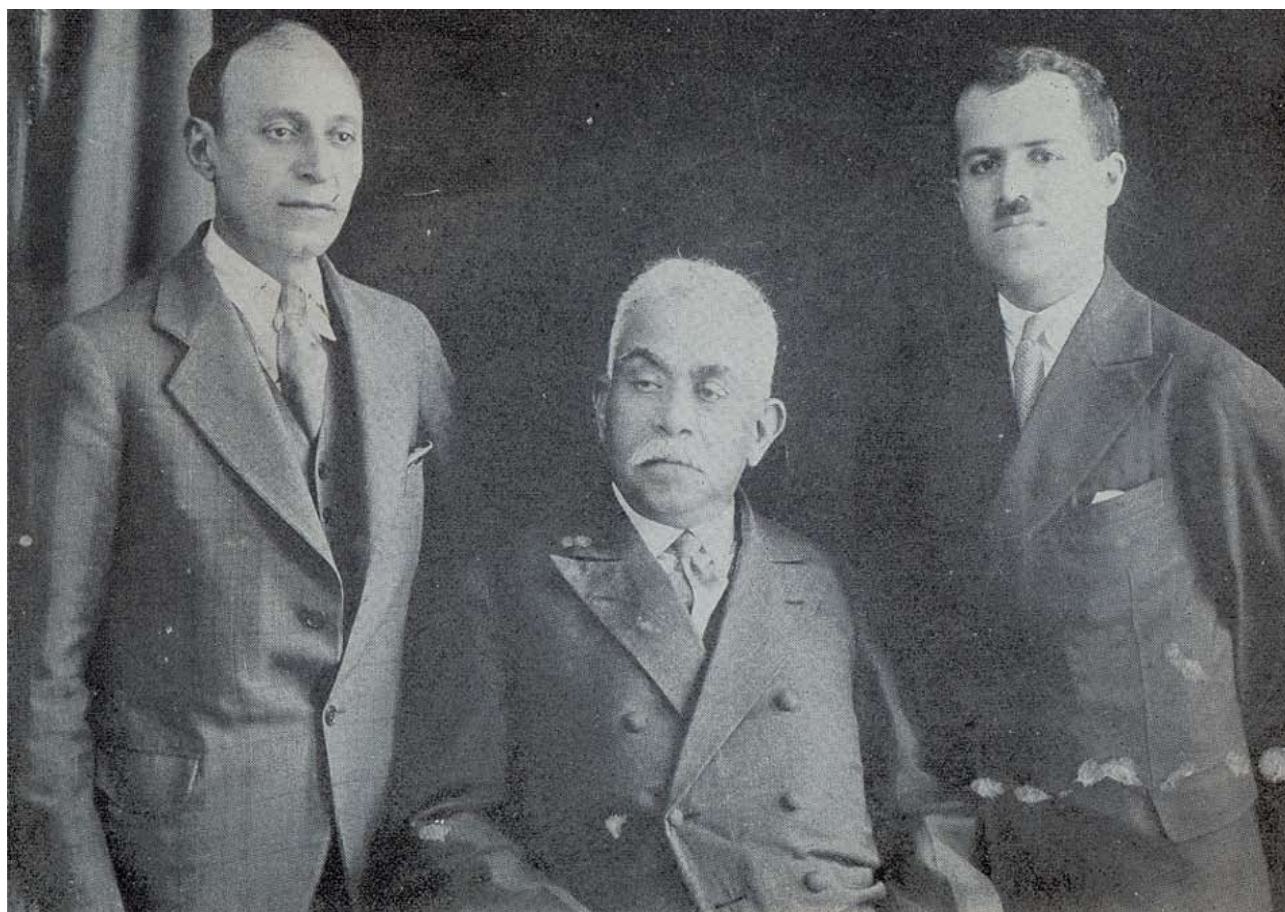
دو هفته بعد از وصول تلگرام؛ یعنی در تاریخ ۲۹ ژوئیه ۱۹۴۲ موقع صرف صبحانه، خانم سارا از صورت پدر احساس کرد که حتماً یک ناراحتی دارد. پس دلیل آن را جویا شد و دکتر در پاسخ او اظهار داشت که دیشب ناراحت خوابیده است. بعد از ادای این توضیحات دکتر طبق معمول کتاب‌ها و وسایل کار خود را برداشته به طرف چمن جلو عمارت رفت و کتاب‌ها را در محل مربوطه قرار داد و در باغ قدم زد. دکتر پس از نیم ساعت برگشت و نوه‌اش ویلیام را صدا کرده به او دستور اکید داد که هرچه زودتر خود را به بیمارستان آمریکایی برساند و فوراً برایش یک برانکار بیاورند. دکتر باد فتق مزمن داشت که در این موقع تولید اختناق روده و یا پیچ خوردگی موضعی پیدا کرده بود. ویلیام خود را به بیمارستان رسانید، ولی دکتر مسؤول در آن موقع در آنجا نبود. پس با عجله هرچه بیشتر در پی دکتر گشت تا ایشان را پیدا کرد و پیغام پدر بزرگ را به ایشان رسانید. به عوض آنکه دکتر بیمارستان طبق دستور و پیغام دکتر سعید رفتار کند شخصاً با اتومبیل به باغ رفت و قصد داشت که آقای دکتر سعید را با ماشین به بیمارستان منتقل نماید، ولی چون وضع بیمار را مشاهده کرد، دوباره به بیمارستان برگشت تا برانکار بفرستد و خود نیز وسایل جراحی و اتاق عمل را آماده سازد.

دو نفر، آقای دکتر سعید را بر روی برانکار به طرف بیمارستان به مسافت دو سه کیلومتر را حمل کردند و موقعی که دکتر به بیمارستان رسید ساعت دو بعد از ظهر بود. با آنکه آقای دکتر سعید هنوز هوشیار بود، ولی قوایش به سرعت رو به ضعف می‌گذاشت و احساس درد شدید می‌کرد. دکتر بیمارستان موسوم به دکتر پاکارد یک سوزن بی‌حسی در ناحیه نخاع به آقای دکتر سعید تزریق کرد و درد ایشان تسکین یافت. با آنکه امکان توفیق در عمل جراحی دکتر سعید به علت کبر سن کمتر به نظر می‌رسید با این حال تصمیم بر آن شد که چاره‌ای جز عمل جراحی نیست. در اثنايي که آقای دکتر پاکارد مشغول تهیه وسایل عمل جراحی بود آقای دکتر طاطوس آساطوریان داماد آقای دکتر سعید وارد شده و یک سره پیش پدر زن رفت و نبض ایشان را گرفته و بلافاصله از اتاق خارج شد و به آقای دکتر پاکارد اطلاع داد که نبض آقای دکتر سعید از کار ایستاده است. با معاینه مجدد معلوم شد که چراغ عمرش خاموش شده است و بدین طریق آقای دکتر سعید بدون آنکه دوباره به هوش آید در ساعت پنج بعد از ظهر جان به جان آفرین تسلیم کرد.

مجلس ختم آقای دکتر سعید در روز بعد توسط آقای کشیش ا.ج. سی. گرنی از کلیسای اسقفی ایران که برای گذرانیدن ایام مرخصی به همدان رفته بودند برگزار گردید. کلیسا پر از دوستان و آشنایان آقای دکتر سعید بود و هر یک خاطره شیرینی از او به یاد می آورد. یکی از سرودهایی که در این مجلس خوانده شد، سرود زیر است که شعر آن را مرحوم دکتر سعید به رشته نظم در آورده است:

مسیح حیات و مسیح است نورم مسیح کاهنم، مسیح وکیل	مسیح هادی شب دیجورم مسیح استاد و مسیح دلیم
مسیح مصلحم، مسیح هادیم مسیح پیغمبر، کاهن و شاهم	مسیح است عدلم، مسیح ناجیم مسیح است راستی، مسیح است راهم
مسیح است تاجم، مسیح جلالم مسیح در سما گنج اعظم	مسیح همدردم چون در ملالم مسیح تسلی هر گاه درغمم
مسیح منجیم، مسیح آقایم مسیح آرامم، مسیح غذایم	مسیح قسمتم، مسیح مولایم مسیح شادی بی انتهایم
مسیح بهر عم، مسیح درشادی بهر مرضم مسیح است شفا	مسیح از گناه دادم آزادی در فاقه و فقر مسیح است غنا

آقای دکتر سعید نزدیک مقبره دکتر و خانم هاکس در گورستان مسیحیان به خاک سپرده شد و بدین ترتیب زندگی پرماجرا و پر معنی و پربرکت یک خدمتگزار انسان دوست به سر آمد.



دکتر منصورزاده کردستانی

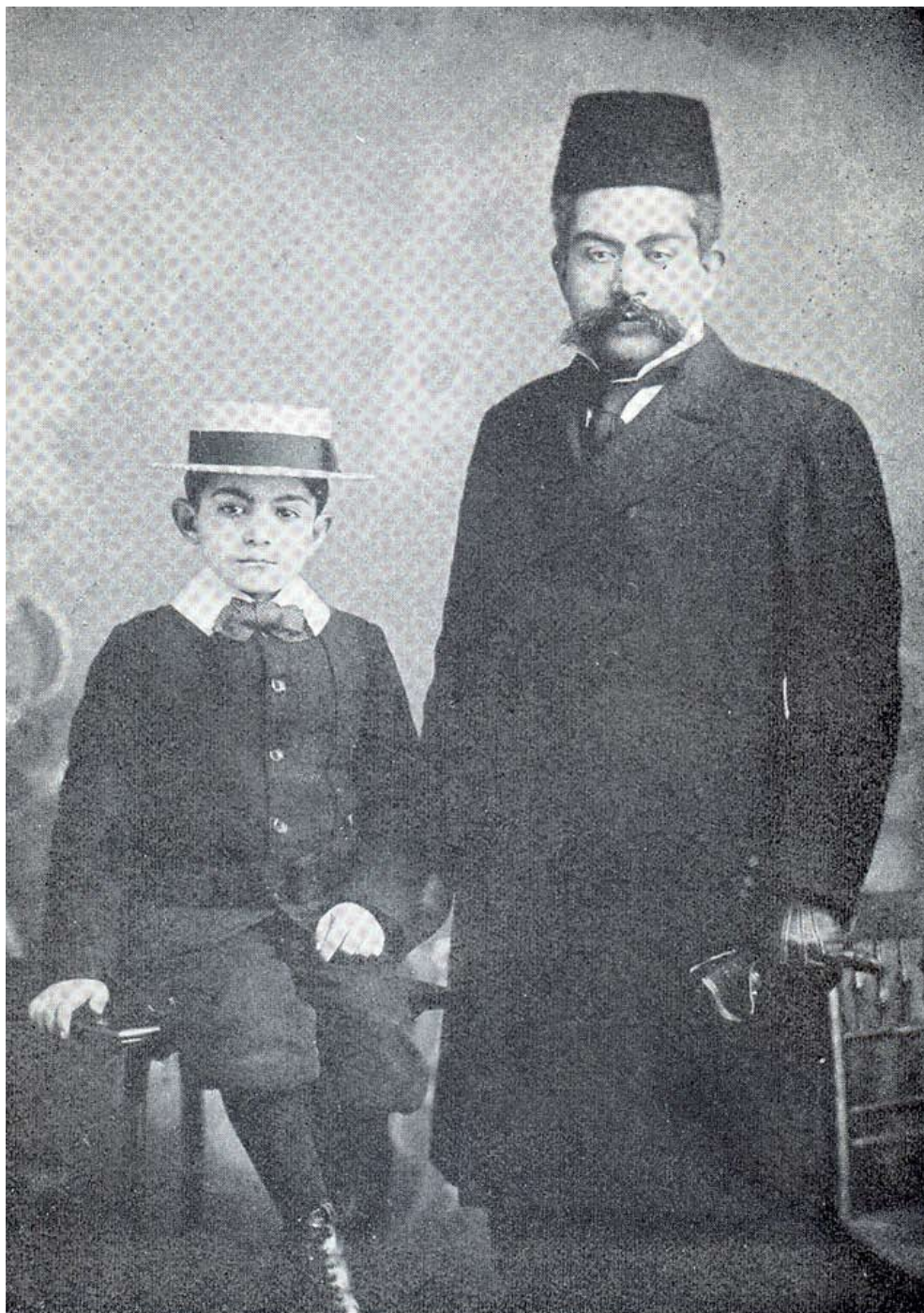
دکتر سعیدخان

دکتر واسعی





آقای کا کا



دکتر سعید خان با فرزندش

۱۰ خیال خداوند را که در حقش چه می بینیم
 ۱۱ کمال زمانها تا همه چیز را خواه آنچه در آسمان و خواه آنچه بر زمین است در مسج جمع
 ۱۲ کند یعنی در او که ما نیز در وی می آید و چون آنجا که پیش معین کشیم
 ۱۳ بر حسب قصد او که همه چیزها را موافق رای اراده خود میکند تا از ما که اول
 ۱۴ آمدن او را می بینیم جلال او شونده شود و در وی تمام چیز چون کلام راستی
 ۱۵ و همه مکنون شید که بیعانه میراث ما است برای فلبانی آن ملک مناصب
 ۱۶ او تا جلال او شونده شود بتایین من نیز چون خبر آید شمارا در عیسی
 ۱۷ می آید و محبت شمارا با همه مقدسین شناسم باز نمایم از شکر نمودن برای شما
 ۱۸ رسول عیسی به اراده خدا رسول عیسی مسیح به نسبت اینکه در آئین می باشد و با ایشان را
 ۱۹ فیض و سلامتی از جانب پدر ما خدا و عیسی مسیح خداوند بر ما
 ۲۰ مبارک باد خدا را پدر خداوند ما عیسی مسیح که ما را مبارک ساخت
 ۲۱ برکت روحانی در جایهای آسمانی در مسیح و چنانکه ما را پیش از بنیاد عالم در او
 ۲۲ برگزید تا در حضور او در محبت مقرب و به عیب باشیم که ما را از قبل تعیین نمود
 ۲۳ تا او را پدر خواند بشوم بواسطه عیسی مسیح بر حسب خوشنودی اراده خود
 ۲۴ برای ستایش جلال فیض خود که ما را بآن مستفیض گردانید در آن عیسی که
 ۲۵ در وی بسبب خون او فدی یعنی آمرزش گناهان را به اندازه دولت فیض او یافته ایم
 ۲۶ که آنرا با یقروانی عطا فرمود در هر حکمت و فطانت چونکه سر اراده خود را
 ۲۷ با شناساند بر حسب خوشنودی خود که در خود عزم نموده بود برای انتظام
 ۲۸ کمال زمانها تا همه چیز را خواه آنچه در آسمان و خواه آنچه بر زمین است در مسج جمع
 ۲۹ کند یعنی در او که ما نیز در وی می آید و چون آنجا که پیش معین کشیم
 ۳۰ بر حسب قصد او که همه چیزها را موافق رای اراده خود میکند تا از ما که اول
 ۳۱ آمدن او را می بینیم جلال او شونده شود و در وی تمام چیز چون کلام راستی
 ۳۲ و همه مکنون شید که بیعانه میراث ما است برای فلبانی آن ملک مناصب
 ۳۳ او تا جلال او شونده شود بتایین من نیز چون خبر آید شمارا در عیسی
 ۳۴ می آید و محبت شمارا با همه مقدسین شناسم باز نمایم از شکر نمودن برای شما

[illegible]